

اهدایی
۱۳۷۷
۸۷۰
۲۱۱۲۵۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۲۵۴
شمارهٔ اختصاصی (۸۷۰) ازکتب اهدائی: کریم زاده
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۷۰



اهدایی
۱۳۷۷
۸۷۰
۲۱۱۲۵۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۱۱۲۵۴
شمارهٔ اختصاصی (۸۷۰) ازکتب اهدائی : کریم زاده
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۷۰



اهدایی
۱۳۷۲
۸۷۰
۲۱۱۲۵۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۲۵۴
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۸۷۰) ازکتب اهدائی :
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۷۰

حمد بیحد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس حضرت خداوندی را

که جمیع دواوین حافظان ارزاق پروانه سلطان ارادت اوست

ما تدوینی که دیوان سبع طباق نشانه عرفان حکمت اوست حکیمی که

طوطی شکرخای ناطقه انسانی را در محاذات آینه تأمل عرایس معانی

بادامی دلگشای گویا گردانید علیمی که بلبل دبستان سرائی

خوش نوازی زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان در تغنم

و ترنم آورد بیت از غنچه بر ورقی که زبان در دهان نهاد

در کلام در صدف هر زبان نهاد جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد

دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد و جواهر صلوات منظوم

نهایت و زواهر منشور تحیات بی منتهی نثار روح پرفتوح

[illegible] مشروح زبان آوری که ندای جانفزای [illegible]

سمع آدمیان و عالمیان رسانید و از شمیم نسیم روح پرور کلام

روح آتش [illegible] مشام جان زنده دلان هر دو

جهان را معطر گردانید زلف عروسان سخن را به مشاطگی علم

چنین جان پیراست و گردن گوش [illegible] را بدرر فواید جانفزای

غرر فواید معجزنمای اوراست اعنی جناب رسالت

مآب خواجه کشور دانایی دیباچه دفتر سخن آرایی صاحب برهان

صاحب دیوان

چشم و چراغ جمله رسل هادی سبل سلطان چاربالش ایوان اصطفا

کشتی محیط جود و دو [illegible] گیتی علم لطفش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود و تحیت فراوان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره حامیان

آن و اصحاب و مشایخ جان احباب او باد چندانکه فروغ روشنائی روشنان

[illegible] روز افروز بود و شمس را شعاع بر نقادان [illegible]

و جوهریان روز بازار فصاحت و بلاغت و نامداران اقالیم سخن و شعر

عرصه‌گاه فن و سپاهیان ممالک نظم و نثر و مالکان ممالک

...ی بی شعر پوشیده نیست که هر گوهر سخن در اصل خویش قیمتی و باصفا
و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست در دکان امکان هیچ
متاعی ازان گرانمایه تر نتواند بود و در بازار دوار هیچ بضاعت ازو بارفعت
نتواند دید صیرفی خرد نقدی ازو روانتر بدست نیاید و
نقشبند فکرت را صورتی زیباتر ازو در پرده خیال روی ننماید
مقداران در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتباران ...
ز صیرفی عاقل   گر بدی گوهری رای سخن
آسمان آمدی بجای سخن   و سودمندان لا ینقطع الاسواق
... دمان و میزان لا یرفع الابادی بصایر البیان اما تعیین اسباب
...ام و تنوع و تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت
...ات سخن و رای و تفاوت درجات هنرپروران بحسب مناسبت
...س طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود و قد قیل
...س البلاغة ان یطال القلم و استاد بسط برهان القول و میدا
... معنی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و امعان شاعر ماهر چون بکنه
... ستند خانه عبارت و نضارت و حما مقا ...

طراوت پذیرد و بانگ چنگ و تار رباب مناسب قصیده باشد و یک غزل
از وقایع مواقع دیوانی گردد بقطعه ملکی اقطاع گیرد و رباعی از
ربع مسکون خراج بستاند   قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن در کشند   خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست   مخلص این کلمات و مخلص این
مقدمات ضیاء ملک صفات بندگی مولانا اعظم اعلم العلماء العالم
مفخر العالم استاد نحاریر الآباد معدن اللطاف الرحمانیه مخزن العوارف
السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ طیب الله تربته و رفع
فی العوالم القدس رتبته اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و ابکار افکارش
غیرت حور و ولدانست و ابیات دلاویزش سحر سحبان و منشات
لطف آمیزش منشی جنان جانست کروض الجنان و نظم الجمان و امن الفواد
و طیب الوفاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را
بمعنی تمکین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی
گشاده و هم ارباب باطن را مواد روشنایی افزوده و در هر
واقعه سخن مناسب آن حال گفته و برای هر کسی معنی لطیف غریب

و معانی بسیار در الفاظ اندک مندرج کرده و انواع ابداع را در درج
انشا درج کرده و غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی بحدود
اقالیم ترکستان و سند و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش
در قلیل زمان در اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده سوابق ریح
ادب و بیت المسیح بل سایر الامثال و سیر الخیال سماع صوفیان
بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق او
لذت و زینت نداشتی لکه‌های و سوی میستان بی ولوله شوق او بوی
نبودی و رود می پرستان بی غلغله شوق و رونق ذوق بیانش چنانک
شاعر گوید قطعه غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ

نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد • بداد از غزل دلربای جان و ...
هیچ شاعر از آن گونه شعر نشنوده • چو شعر عذب روانش نیز کسی گوید
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد • ولی محافظت درس قرآن و

ملازمت شغل تقیم سلطان و تحشیه کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و
مصباح و تحقیق قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمع اشتات
غزلیاتش مانع آمدی اندیشه و اثباتش را دیگر کشتی مسود این

عفا الله عنه ما سبق در سلک دین پناه مولانا و پسندیده استاد البر قوام الدین
علی اعلی الله درجته فی اعلی علیین بکرات و مرات چون در پیدا کرده پیشی
و در اثنای محاوره گفتی که این فواید موائد را در یک عقد می باید چید
و این غرر درر را در یک سلک می باید کشید تا قلاده جید وجود اهل زمان
و وشاح دوران گردد حوالت دفع و رفع این بنا بر ناراستی روزگار
کردی و بعذر عذر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه احدی و تسعین و
سبعمایه هجریه ودیعت حیات را بمالکان قضا و قدر سپرد و رخت وجود
از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با پاکان عالم علوی قرین شد
و پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزگان حور العین گشت رحمة الله
تعالی علیه رحمة واسعة تاریخ وفات ... خواجه حافظ

بسال با و صاد و ذال ابجد • ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد • فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم • نگه کردم صفای نور مرقد

تاریخ دیگر

چراغ اهل معنی خواجه حافظ • که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلا ساخت منزل



و باریحش از خاک مصلا سوابق حقوق و لوازم عهد و محبت
و ترغیب عزیزان با صفا د تحریص دوستان با وفا صفحه حال از فروغ
نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال نخست ترتیب این ابواب گشت
امید بکرم واجب الوجود مفیض الخیر و الجود انکه قایل و جامع
و سامع و کاتب را در خلال این احوال و اثنای این اشغال
حیاتی تازه و عشرتی
انذار کرامت کرده
و دلات ایشانرا
بفیض شامل و عفو
کامل در گذارند
انه علی قلک
قدیر و بالا
جابة جدیر
م



ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی‌کشان که تا من مست — بکوی میکده ایستاده‌ام بدربانی
برنج زاهد ظاهرپرست چشم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن — که تا خدات نگه دارد از پریشانی
بچشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

[illegible] وصلت [illegible] حال [illegible]

قوام دولت و دین محمد بن علی — که میدرخشدش از چهره فر یزدانی

[illegible]ی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — [illegible]زار پند که گنی دعوی جهان [illegible]
[illegible]راز دولت باقی ز ابر از دوس — که همت نبرد نام عالم فانی
[illegible] گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین و هند بویرا[illegible]
[illegible]ی که صورت جسمی تر ابیولات — جو جوهر ملکی در لباس انسا[illegible]
[illegible]م باد بتعظیم نصب شاید کرد — که در مسالک تقدیر بر تر از [illegible]
[illegible]ن خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع رو[illegible]
[illegible] کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازان کارساز رو[illegible]
[illegible]واعق سخطت را بیان چگونه کنم — نعوذ بالله ازان فتنهای طوفا[illegible]
[illegible]نگ شاه گل از جلوه گاه چمن — بخرج نسیم صبا نیست سمد [illegible]
[illegible] ز پی سلطان گل بساز دبا — بیاد بان صبا غنچهای [illegible]
[illegible]ن رسید ز پیش نسیم باد بهار — که لاف میزد از لطف و[illegible]
[illegible] چه خوش آمد که گلبانگ — [illegible] میزد و [illegible]

...که می نخوری با جمال گل بحیاء | که بار ماه دگر می خوری پشیمانی
...شکر نعمت بکفر کز میان برخاست | بگوش گل و مل داد عیش پنهانی
...ما شیوه دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
...مور سر انا الحق چه داند آن عاقل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
...ون برده گل غنچه من که می نیا زد | زبهر دین خصم تو لعل پکا...
...رب سرای مزیرست ساقیا بگذر | که غیر جام می اینجا کند گرانجانی
...نبودی آن دم صبح امید کز مهر | بر آمدی مه پر اید شبانی ظلمانی
...شنیده ام که ز من یاد میکنی گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی
...طلب نمی کنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو بحدیست در سخن رانی
...ما قطان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکما با کتاب قرآنی
...سپال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
...ن دو ار کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو چه بر جرایم پوشانی
...شه تا بهاران صبا ز صفحه باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
...که ... ز اطراف نعم اواز | شکفته باد گل دولتت باسانی

...عرصه زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهانیان
...قان شرق و غرب که در شرق و غرب او | صاحب قران خسرو و شاه خدایگا...
...ورشید ملک پرور سلطان داد گر | دارای داد گستر و کسری کی نشا...
...لطان نشان عرصه اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
...عظم جلال دولت و دین آنکه در نعتش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای مهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان جم مکان و شهنشاه نوجوان

...ی کشد بطلعتش افروخته زمین | شاه که شد بهمتش افراخته زمان
...سیمرغ وهم را بود قوت عروج | آنجا که بار همت او سپارد آشیان
...رد در خیال چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا فتد اعضای انس و جان
...مش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | مهرش روان چو روح بما جزای ...
...ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان ...
...ت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارا و دو ...
...آفتاب ملک و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دوان ...

ارکان پرورد چو تو گوهر چو خسروان
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

ای طاعت تو جان نگراید بکالبد
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

سر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد جواب دفتر تو بر سر زبان

دست ترا ابر که بارد شبیه کرد
چون ابر بدره بدره ابر نه و قطره قطران

با پایه جلال تو افلاک پایمال
وز بحر جود دست تو در دم در استان

بر چرخ علم ماهی بر فرق مهر تاج
در جسم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای چرخ و منیع جناب رفیع قدر
وی او رعظیم مثال عدیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب دولتت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت بنقش رخ ببرابرده اب مقیم
دولت گشاده رخت بقا زیر گنبدان

وین اطلس مقرنس زرد و زرنگار
چتر بلند بر سر ایوان خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نبود کس
با این قدر و این خزانه و این لشکر گران

بودی درون گلشن جاز بردلان تو
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

از شبه دم خیمه زدی وز غو کوس
تا دشت چین برفت و بیابان

تا دشت زرد تا حد قلزم او فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سالی دگر ز قیصرت از روم تاج و سر
وز چین تا آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری بخالق و خلق از تو شاکرست
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

تا یک طرف گلشن و بستان همی بود
با بندگان همچند سعادت بزیر ران

آن همی که بر صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای سکاریش دلت هرچه روزگار
دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

ار دفلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم بمراد خود هم بران

خصمت گداست تا بپای خودش فگن
یار تو کیست بر بر و چشم منش نشان

تا آفتاب و ماه بود مشعل سپهر
تا بر فراز چرخ بود نور کهکشان

بادا مدام جام تو پر باده طرب
جاوید باد دولت و اقبال جاودان

هم کام من بحشمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

قصیده

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گ

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شد سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ تیز عمود افق جهان گیرد

بر غم زاغ سیه شاهباز زرین بال
ازین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که چون شعشعه نور گل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش خوشاب
که تا بقبضه شمشیر خون فشان گیرد

بیزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضمران گیرد

در اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد نشان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه بیان گیرد

من آن زمان که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر شعبده باز
مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر دل بگشایم بکس مر آن به
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه بمقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز
چو چشم خویشتنش ساغر گران گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند و گاهی اصفهان گیرد

نوشته تحقیق سروش عالم غیب
که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
رفیق خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تایید شیخ ابو اسحاق
که ملک در قدمش رنگ بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دین محمود شد که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

خور از پس خاوری از شرم روی انور او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز قدر و رفع کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ و عطارد هزار تهنیت
چو فکرتت صفا امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است حسود و عدو
سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی که کشیدی سعادت بری
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

ورق به پایه مصحف از آن بلند برست / که روزگار برو حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیل بر خرد آنکس بود که در همه حال / نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بکام یار و جنگ / چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف عیب ببخشی ز رخ ز امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

ایضاً

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک آن جنابم و مسکین آن درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته فال بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بقصد دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

هما من که منکر چمن رخ تو گشت / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه می‌خرم

دارم ولی امید که ازین دولتش / بر همرهان خویش کند بخت یاورم

ایضاً

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

نامه بنداری که هجران خون عاشق میخورد / ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی چند یار / مهره نتوان داشتن پنهان ای دل از فسون دم

صحبت عشاق به نامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در دورست مجلس مغتنم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی‌نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

ان گذشت آنی که خواری می‌زجور رقیب / یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تورانشاه عادل که جهان ملک وی است / بدر آفاق علی عون الوری غوث الانام

مورث جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر جن و ...

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / تو به عهد عدل ... عمر لطف و کرم

رافع اوضاع مدحت ناصب اعلام حق / ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

حاجب کافی کجا و خواجه و پستی کجا / کافی وافی تویی ای صاحب صاحب کرم

استانت عمر دولت را کنون است بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدار جوی در بی صحرای وجود / خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قصه بدخواهان شکست احوال جاری تو / هر کرا دل بشکند هر روز گردد لاجرم

طرح بنداری که شاه میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و اصحاب هم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودا به بوجهل بود و بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست / بندگی یا رب تواند کرد و شکر ای کرم

تا شدم مهجور بود از خاک پایش در کمین / ورد و گوش ذکر دم تا بذبیان ... دم

با شما اخلاص هر کس حلقت بیفزونیست / علم آصف باید با شد خالها در جام جم

تا جهان باشد بشنیکی در جهانت نام باد / این دعا بر لب ... حرکات از دل و جان فرض هم

ایضاً

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال همدیگر بدانیم
مراد هم دهیم از می نوائیم

که می بینیم کنج دشت مشوش
چرا گاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهان شد بگو سیدای چوپان
رفیق پی یکسان یار عزیزان

مگر خضر مبارک پی درآید
زمین همتش کاری گشاند

مگر وقت خبر آوردن آمد
که فالم لا تذرنی ورد آمد

به روزی در روی پیر زمینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای پیا لک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کهنه دامی دارم
ولی سیمرغ می باید شکارم

کهنا چون هست ارم شانش
که از ما بی نشانست آشیانش

جوان پیر و پسی شد کاروانی
ز تاک پیر و میکن دیده بانی

برفت و طبع خوش با هم کنج کرد
برادر با برادر یکی چنین کرد

لب پر چشمه و طرف جوی
نم اشکی و با خود گفت و گوی

بیا ز من چه شوق آرد بیا ز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق کرد با ابر بهاران

چو نالان آمد اشتاب تو از پیش
مدد بخش ز آب دیده خویش

جان

بست بی رحم زار رحم جدایی
که گوهی خود نبود دست آشنایی

مگر دان همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدارا

مگر خضر مبارک پی نتواند
که این شاه بدان شهمان رساند

وگوهر من ز از خرمهره بگذر
ز نظر زی کان نگردد شیره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون القلم بیرون تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر ندانند
چو معلوم است شرح از بر بخوانند

مقالات نصیحت گو همین است
که حسکم انداز هجران در کمین است

روانرا با سخن و هم سرشتم
وز و تخمی که حاصل گشت کشتم

بیاور نکهتی ای طیب امید
مشام جان معطر پا ز جاوید

فرح بخشی از ترکیب پیداست
که مغز شعر مغز جان اجزاست

که این نافه ز چین جیب خورست
نه زان آهو که از مردم نفورست

چرا با بخت خود چندین ستیزم
چرا از طالع خود می گریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر
بدین حالم مداوا نیست در خور

هم اکنون از شهر خویش گیرم
وگر میرم هم اندر راه میرم

خوبانی که عالم را به پسند
بر گرد سر بالین نشستند

غریبان را غم پایان یاد دارند — که ایشان یکدیگر را یادگارند

خدایا چاره بیچارگانی — مرا و جز مرا چاره توانی

چنان کن شب برآری روز روشن — ازین اندوه برآور شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت — نمی گنجد در اینجا این حکایت

سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

درین وادی به بانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان به یک جو

پر جبرئیل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

ایضاً

سپهری فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنه چشم یار

همی بینم از دور گردون شگفت — ولی نیست بر روی مجال گرفت

قریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو زد آتشی میزند — ندانم چراغ که بر می کند

دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که من بیدل افتاده ام — ازین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — به کیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی به شاهان پیشینه زن

همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان قصرش به باد — که کس دخمه اش هم ندارد به یاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

به من ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بیا ساقی از بی‌وفایی عمر / بهر پس ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / دمی هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی آن می به مجلس / که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میت داد از آن نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جانان صبوری کشد / دل از می تواند صبوری کشد

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر

بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بی‌غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ز پیرا که پشک تلف در پی است / بیا خور که درمان [illegible]

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از رشید و تزویر و لاف

بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست پیر مغان

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / می پر بسر کن هر دو را والسلام

ورت شیخ گوید فرو سوی دیر / جوابش بگو ای نکو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر جان گشاید دری معرفت

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر درم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک بدو می‌سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بیا کی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دلی بوده‌ام / کنون خرم ورم از وی که آلوده‌ام

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / بر افرازم از بشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز می / که یکجرعه می به ز دیهیم کی

بده تا صفای درون آورد / دمی از کدورت برون آورد

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان خوش‌ترست

بهم کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم شگفت پزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفزود پس باشد دلیل
میم ده مگر گردم از عیب پاک / برارم بعشرت سری زین مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی دم پادشایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره زی یاد رود

[illegible]

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دارای دیهیم و تخت / میه شود خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها / ترا باد کشف چنین حالها
که تیغ داند زدن روزگار / کی را قلم زن کند روزگار
درین عرصه خون فشان رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
مغنی ملولم دوتایی بزن / بیکتایی او دوتایی بزن
بستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز آن نوای سرود / بگو با حریفان بآواز رود
مرا بر عدو عاقبت فرصت است / که از آسمان مژده رحمت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن
جهاندار دین پرور تاجور / که زو تخت گیتی شد از زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او

بود وی از حد وصف پس — سپر اندازم از عجز و سو بر سپس
برارم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو — باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
بهر جان که جویای اسرار تست — بهر دل که شوریده کار تست
بسری که ظاهر نگردد بعقل — بنوری که مخفیست بر چشم و عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود معبر جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور
محمد امای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان نیاو دیر
بمنصوریت شد شه آفاق نام — که منصور باشد براعدا تمام
ز شاهان خراجت ز هند از فرنگ — که مهراج با جبت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندوست گر روم و حبش — چو جم حلقه داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در یتاق — سپهرت غلام مرصع نطاق
همایست چترت همایون ظفر — که دارد بسیط جهان زیر پر

سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آینه این تراست
بود پای مدحت ندارد کنار — نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد جواو هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که تر و خرد به ز در ثمین
ز ران پشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باشی و آفاق گیر
[illegible] زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتحی دگر باشی فیروزمند
بیا ساقی از می و پیش شاه — بگوی این سخن با شه جم کلاه
[illegible]ل چپ نوایان مسکین بگوی — بپس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی — بمن ده که از غم ضعیفم قوی
که این جهان کاندرو نیست نفع — بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که چون سد بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خدایا بجام لابخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
مغنی ز چنگ دار ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
که خاطرم باید آسایشی — چو نبود ز غم باوی آلایشی
مغنی بیا با مت چنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون عمر رسانند گزند | خروشیدن دف شود دلپسند

مغنی کجایی که وقت گلست | ز بلبل همه باغ پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن | نوا این نوای طرب ساز کن

یک نغمه در دم مرا چاره ساز | دلم تیز چون خسته صد باره [illegible]

مغنی چه باشد که لطفی کنی | به نی باز آتش بدل در زنی

برون آری از فکر خود یکدمم | بهم بر زنی خانمان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن | بجای نوایان نوایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسیج زنش منشهی [illegible]

مغنی بگو قول بردار ساز | که بیچارگان را توی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود | که بنمایم از دین من زنند رود

مغنی بیا و بشنو و کار بند | ز قول من این پند را باش [illegible]

چو غم لشکر آرد بیارا صفی | بچنگ و رباب و بنای و دفی

مغنی تو پیدا مرا محرمی | زمانی به نی زن دمی همدمی

بیا دور کن بردلت گر غم است | دمی حرف زن زن که عالم دم است

مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن گنج بسطام | چو جم اگر از پی عالم مدام

بمن ده که با وی تبای جام | زنم لاف شاهی اندر عدم

بیا ساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش

شکن صف رو بمیدان کنیم | بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است می نوش کن

ایضا له

ایا ریح الصبا قلبی کئیب | مشا من نحوه ذکر حبیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل ز من پیغام بگذار

که با رویش نزن ای گل ز من لاف | که زرد روی نداند بوریا باف

[illegible] ای سرو مشو قد او سر | از آن فکر ته رخسار بگذر

شراب ارغوانی بیاور | بده جامی که زهدم نیست درخور
همین میگویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
حافظ گوش کن این پند یکدم | مزن پی جام می الله اعلم

ساقی اگرت هوای مایی | جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار ساغر می
از زنده دلی شنو چو مستان | در گنبد جان ندای یا حی
ایثار دلست در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفتانت بر می ش | می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش | ور شرم فکنده عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد | اخر من ع لد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد

روی تو آفتاب دیدم | نیکست و لیک جان ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر پر آشیان ندارد
صد دل که چو جان ندارد دست | ای دوست یقین که جان ندارد
زنهار دلم کدام تیرست | کش چشم تو در کمان ندارد
منصور مظفرست و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین

شاهی که پناه ملک و دین است | درخورد هزار آفرین است
بابا و خاندان ملک است | گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است | هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بعز شاهی | انصاف که گوهر یقین است
خاتم قدر او بنعمت | فیروزه چرخ را نگین است

[illegible] میان گوهر [illegible] — [illegible] بیت [illegible] است
جاکه کمال رفعت او هست — خورشید فلک چو [illegible]
ی گه شکوه شوکت و دست — گردون چه بود جه جای این است

[illegible]

ی سایه رحمت الهی — وی غنچه باغ پادشاهی
گر [illegible] تو سرو ی — بار چیده ز بوستان شاهی
سرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
خواستم از خدای بیچون — بخت به دعای صبحگاهی
نام تو مهر گرد گردون — منشور او امر و نواهی
سلطنت تو بی تکلف — بکین تو میدهد گواهی
نام تو چنین که می براید — اوازه زماه تا بماهی

گردون که لطف [illegible] — [illegible] تو در [illegible]

ی خلعت ملک بر تو زیبا — وی مخبره دولت از تو غرا

ی امده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
وار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
ن اطلس نیلگون والا — بر قامت حشمت تو گویا
شت جنده ای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
شادی مجلس تو یا هید — هر لحظه کشیده جام صهبا
باغ ز اشتیاق رویت — گل ساخته دسته خویشتن را
روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
بهر قبولت از بن گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

[illegible] صبح آسمانی — [illegible] تو آسمانی

با خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر ارزوی که در دل اید — ایام نهاده در کنارت
وفیق رفیق در منت — تایید ندیم در یسارت
حسرت که جدا از تو خالی — در بزم کمینه دستیارت
جز [illegible] دورت — تا دهر بجاست کارکارت

[illegible] چاه ... | ... همه چیز [illegible]

[illegible] چو لطف خاصه [illegible] | در سایهٔ بخت کامکارت

[illegible] بسته چو ... بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت

عشق تو ای صنم خرابم | گر هستی خویشتن بجانم

هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هنر ز جانم

بخت که ای اسیر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی

هر چند ستمگری ترا خواست | کم کن تو جفا که آن نه نیکوست

زانکه دولت ز آهن روشن [illegible] | آخر ز جرم گذر کن ای دوست

گفتم که گشتم [illegible] | ز آن پس [illegible]

[illegible] دل رفتم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

[illegible] پسته کر ز دور و نزدیک | بر هیچ بچون ترک و تاریک

[illegible] پسکن اخلص عالیک | گر خانه محقر است و تاریک

[illegible] غمزه [illegible] بتیرم | وز زلف تو در کشاده تقریرم

[illegible] بدم نبود ز تو گریزم | من ترک وصال تو بگیرم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نه بویم

[illegible] باره بندگی نبویم | اسرار تو پیش کس نگویم

[illegible] سرم نه در وفا گشودیم | نه مهر به مهر در فزودیم

[illegible] بو دهر الجهی نمودیم | آخر نه من و تو یار بودیم

[illegible] سر نیزی بتیغ بیتزم | از کوی وفات در بخزم



ورزانک کنند ریزه ریزم | من مهر تو نریزم

جاکه نشان عشق جویند | جز راه رضای تو نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

گر بگذرم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنونم اگر بجای لیلی

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که در فراق رویت

ای وصل تو اصل شادمانی | ما نی به نشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی | هر حکم که بر سرم برانی



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و طرب ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت [illegible] ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده [illegible] رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

[illegible]ت ار کرد بخون ما اشارت / زفریب او بیندیش و [illegible]

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بمشام آشنایان بنوازد این گدا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پر خون / چه شود اگر ببخشی نظری بوصال ما را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلفت وزید و شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را / می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

هر کرا خوابگه آخر بمشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ماه کنعانی من ملکت مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری / باز برهم زده‌ای گیسوی مشک افشان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضا له

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
برفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / شاید که مرغ وصل کند قصد دام ما

ایضا له

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه و ناله سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع و وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در نقد وقت کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

ای دل

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
بدام و بند نگیرند مرغ دانا را

چو با رقیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در کمال تو عیب
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

نقاب از روی او شد در حجاب
سپاه پادیا باشد حجاب آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن
ماه بی محرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسید کی
گرد آغوشت منم شب ...

شاهدان مستور و مستان ملک — خانقه معمور و درویشان خراب

دور زمستان کرده اند محتسب — در دم از می شان نماندستش آب

گر از این باران پیشی سنگ — زیر دامن باده دارد چون سحاب

بر دری باده می باید زدن — محتسب را حد بجد و چساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن — ترک ترکان خطا نبود صواب

ز باغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب چو [illegible] شب — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازین دهان و از آن لب بسا حقوق نمک — که ماند بر جگر ریش و سینهای کباب

نخفت این دل خام بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی بخفتی خوش تاب

ز چشم چو شهانه عاشقان مست شد — خبر نداری از احوال ما خانه خراب

بدور لب شد نگین چو لعل — پدید می شود از آفتاب عالم تاب

که [illegible] توان [illegible] — [illegible] حاصل عمر عزیز داد بباب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب — غمزه ساقی ز چشم می پرستان مست خواب

باشد آن مشتری اندر نقاب روز رش — میرسد هر دم بگوش زهره آواز رباب

شاه عالم بخش در دور طرب ایام گوی — حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین مبتلاست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مه وشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

چشم امل ما عریان چون سرو سرکه تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت / بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد زده‌ست گل به چمن / راح چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه‌های کباب
در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی چرا بستند / در میخانه ساقیا بشتاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت درکشد ز چهره نقاب

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ زرق بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل ما ریخت چشمک میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که میکده ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

ایضاً

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در آشیان دهر
زانجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای نما میفرستمت

...دم غمی فرست مرا و بگو نیاز
کین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ایضاً

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر که امشب
آغوش که شد منزل ماه و ... خوابت

... دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی دلم از دیده خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه
تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ایضاً

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

هائیم و آستانه یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی‌برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ایضاً

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و زجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجرگذارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

بگریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبتست که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

ایضاً

المنة لله که در میکده باز است
وین سوخته را در ره او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر | از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی | رخساره محمود و کف پای ایاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید | از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیانه وصف تو گفتن نه حد امکانست | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عقل توان دید روی شاهد ما | که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر | همان حدیث همای و طریق خطافست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت | یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

سر بسر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت | هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه حد هر خامیست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جمال شخص نه رویست و موی و عارض خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بگوی

بکوی باده فروشان کسی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی بجان نخواست امان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث رندی حافظ بگوی کین معنی / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / لذای
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیبه همین کرده است و این داد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آباد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

ملامت [illegible] گلستان [illegible] / که بر من و تو در اختیار نگشادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی ازان سوی دیگر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بکن معامله وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست چرا که خاتم جم یاوه کرد و نجست

دلا مبر طمع از لطف بی نهایت دوست چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت که خدا از ازل از بهر بهشتم نسرشت

بجو از خرمن هستی شعیر اندر برداشت هرکه در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

راحت از عین بهشت و لب کوثر نبود هرکه او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد باش فارغ ز غم دوزخ و از روز حساب

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت وصل تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از درت این خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در چشم من از هجر تو گر آب نماندست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

ایضا له

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / ببخش زود که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

چو راز عشق دلم با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل نازک برای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ایضا له

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضا له

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

ومشگری نگارش کنم چه چاره کنم / دل شکسته عنانرا که رو براهی نیست

جهان بهر که گشادست بال ازین شهر / کان گوشه نشینی ترا تباهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانه دولت مبادی بی رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی روزی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز یافت در حرمت
بجرعه‌ای ز غریبان خسته یاد آور / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشتت [illegible]
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
نخفته‌ام ز خیالی که میپزم شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهدا ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان خطر سود و زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

طمع خام من که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

احسنت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق آتش می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی او / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زان آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

و له

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کان شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

مبتلای بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کوت بگلستان بگذشت — بر لبش خال زنخدان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

و له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر ره هوای تو بست

مرا بگردش دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود چو سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — دلم امید فراوانست و در هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

و له

خم زلف تو دام کفر و دینست — ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزهات سحر مبینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم [illegible] ای دل — که چرخ هشتمش زیر زمینست

مگو حافظ که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد خون من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتول را گره می زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم / وظیفه ازل از خود نمی توان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست می سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد جهان آرای / اثر نکهت صحبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم زمانی بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن قامت و عارض برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش بالای تو بار نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت — ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

بگرد طره مه چهره و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

به هیچ دور نخواهد دید هشیاری — چنین که حافظ ما مست باده ازل است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوشست و لیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

دی گفت که گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

سر ما چو گوی بر سر آن گوی باختیم — واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه گوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

روضه خلد برین صحبت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست

از گران تا بگران لشکر ظلم است ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی حضرت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات دعااند ولی   سببش بندگی حضرت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی   منبعش خاک در خلوت درویشانست
من مرید نظر آصف عهدم که ورا   صورت خواجگی و سیرت درویشانست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان عجیب نیست   چون من درین دیار فراوان غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد   لیکن امید وصل توام عنقریب هست
از عشق خانقاه و خرابات فرق نیست   هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند   ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد   ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست   هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

روزگاریست که سودای بتان دین منست   غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید   وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی   کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست
...ی که ذکری آموخت خیال تو مگر   ریسمانش شده این اشک چو پروین
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر   از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش   زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست   که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان   که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد   که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل   لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن   که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
تن مقصرم از دولت ملازمتت   ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا که جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندان که این طریق / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

باز کار ز سپهر عشق چرا نیست چو ام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد / وین چه عیبست درین کم خردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

مازکارها

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق | زانکه او عالم سرست بدین حال گواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس | گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
این عشق بازی ای دل بر دهی جای دیگر | اگر کشته می‌ستاند معشوق جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | فریاد ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان | نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین | گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدم | اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

از گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست | اگر طلوع کند طالعم همایونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که می‌خورم خونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طره لیلی مقام مجنونست
زان پس که ز دستم برفت آن رود | کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما غیر دانا هیچکس آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه عین حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که آید گو بیا و هر چه خواهی گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / زانکه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز ناهموار ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ز بوی نسیمی دهد نشان / بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در خانه سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

گفتم ز حسن چهره او را صفت کنم / او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سایست و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش طرب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده نابش بکام رفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش مهرش که چو شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
فزون ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت که حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج / بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می‌برند دست به دست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
همت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه می‌داد که از کوی محبت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهای شب بیداران خوش است
تا گشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند / ناله کن بلبل که آهنگ گرفتاران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی [illegible] بمشامش نرسد / هرکه خاک [illegible] برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا / زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ چمن داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم مأوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو باد از سایه الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهانی لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
بوصف قامت بالا گرفتست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست و لیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگویید و ز شکر / [illegible] کام [illegible]

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه گویی که مرا ننگ ز نام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو من در طلب شرب مدام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کوی خرابات مقام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف خدا نیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ز ره توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین [illegible]

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / دانند بزرگان که سزاوار جفا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

بنای عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی نگاه بر من مست / که آگه است که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است

عاشق چه

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
گر میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند گر بجایی رفت رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

آنکه اندر غزل این نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش دل از غم آن غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
خوش آن سرایی که جهان عکس سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

زان روی چه رایست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی
من نمی خواهم نمودن بعد از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من ... از برای دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز ... زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ... حال هجران تو چه دانی که چه مشکل کاریست

مردم دیده ز عکس رخ خود در رخ او ... عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش ... گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

آنکه انگشت‌نمای کرمم در همه شهر ... وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ... که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد ... نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ... حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست ... دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ... گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ... مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ... هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ... زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ... کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی ... طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست ... کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست ... که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ... چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا ... که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ... زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا ... ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ وجود ... چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد ... یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

میر من خوش میروی اندر سر پا میرمت ... سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش ازین تعجیل چیست ... ور تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشقم مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که تا من پیش بالا میرمت

ای که عمری رفت تا بیمار هجرانم ز تو
خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی اندر دولت هم لعل من شکرشکن
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زین تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غلطان از آن
چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش
قرص خور رنگی ز روی لعل تابان ماست

نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

پندگویی ای مدرس سر دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز حشر این نعمت کردگار
کان صنم از روز اول از روی فرمان ماست

[heading illumination]

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

دیرست بسی یار که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از جنگ ملامت

خاکی که ازان پای سفر کرده بیارد
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت



کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیا

حرف الثاء

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / می کنند این دلستانان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان [illegible] الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام گریان و نالان الغیاث

حرف الجیم

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب [illegible] / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

[illegible] همی شکست جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که آمد بنازکی چون زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر همه عاج

فتاد در پی حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده غلام در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف تو همچو جاعل الظلمات / بیاض روی تو همچون فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

بداد لعل لبت بوسه بصد تلبیس / نیافت کام از او کس بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / ز نخل شرب شرابا کند لک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

[illegible] لعل [illegible] ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

[illegible] دادن وصال کا ندهم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش بهیچ جرعه ز[illegible]
کدام طلعت شایسته اندرین مستی | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
ولا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم | که کس دری نگشاید چو گم کنی مفتاح
بسوی صبح چو حافظ شبی بروز آور | که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع | براحت دل و جان کوش در صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم مشک عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد | چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشه دوا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان نیامیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

اگر نه باده

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار — کین کار ازو نظام دارد

ما و می و شیخ شهر و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان — عشق تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ توام خون بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که امید جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ایضا له

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که لطف کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه زلفت دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطات بیاراید

ز دل کدای اخلاق ما ببر پس من / که هر چه هست در آیینه روی بنماید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بی غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

بخواه این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رو چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خاک پای یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

یار کزو خانه ما رشک پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزی و لیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

اوقات خوش آن بود که با یار به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم باز آید

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

حالا درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در نهان / بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کنند

مگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
عاشقی و مفلسی صعب است و می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعلت من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او ناکامکاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

آنرا که باد صبا ساتش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سوز عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلگون که در طریق
ارباب عقل زحمت و پاداش میدهند

ز لذت حیات ندارد تمتعی
وامروز هر چه وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا
کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
گرد حریم وصل تو ماواش میدهند

هر که در کوی تو هر که بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجایی نرود گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

سالک ار که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتحمل بشنید کلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر عاقبت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه کوثر بدر آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود انگه / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگوی که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید که آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق غمگین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و دولت | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو علالت خود کن تو ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
چو میل چشم تو از بیدلان بکامی داد | چو دید حافظ بیچاره جان روانی داد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که دیده کار همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا ببینکه وضع جام و قرم من | اگرچه چشم بازاهد ار حقارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سبز طاق سقف مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینچنین سزا نبود دل هی گذار من / گر نمک پر ز خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه پیاده زد درویش والدار / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

در شام ماجرای من و دل شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / عمریست تا بگنبد چرخ این صدا رسید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که قصه غم او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

ایضا

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

جدا افتاده در صحبت که هر سلطان معنی را
درین درگه که می‌بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

سزای گوشه محراب ابرویش کس رفت
مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

بجای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا که بر تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

ز حیز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای بلند از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه حجله بخت
مگر آن روی که مالید بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مشک آن آهوی مشکین مرا ای صبا / شرم از آن چشم سیه دار و مبند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
چون غزلهای تو دلکش حافظ شود / گر کالیش بود شعر نگوید بخند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ازین سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار تو آنگه نقاب بگشاید / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت اگر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه طریقت گذر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می گیری / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز حسرتا که درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا دور سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه از لبش / جان می‌دهم روان و روانم نمیدهد

ایضاً له

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / خوش طرفه حریفیست دلی با اکنون بسر افتاد

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان رندی بشنوید

دختر رز چند روزی ست کز ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی ز حباب / عقل و دانش می برد تا از وی ایمن نخسپید

هر که زان تلخم دهد حلوا بجانش جان دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگر

دختر شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگ است و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً له

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای قصر سلطنت که توش ماه منظری / سرها بر آستانه تو خاک در شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

صد نکته غیر حسن ببایدکه تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این صبح روز گردد و این شب سحر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما ره سپر شود

مشت نیاز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

از جمال عجب گر نظر زاهد ما / راز این پرده نهانست نهان خواهد

چشم آدم

چشم اندم که ز شوق تو نهم سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ اگر از اینگونه مدد خواهد داد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

تنم ز رنج فراق دمی نیاساید / دلم ز غصه بجد همی بفرساید

ز بار حسرت چون برشود ز دل بیرم / ز دیدگان همه باران غم فرود آید

بسی که غصه بدیدم خیال شدم که گر / ازین سپس ایچ غمی من چشم بگراید

دو چشم من ز غم زردی رخ دیده سوانست / از آنکه خون خود از آن همی بپالاید

اگر به چند بدخواه روی من بزری / بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید

زمانه بد و هر جا که فتنه باشد / چو نو عروس بچشم منش بیاراید

هر آنگه دیده چشم و چراست از دل / بگو که نشود صبر و غم بفزاید

اگر بنالم گویند نیست حاجت مند / اگر ننالم گویند زار می خاید

نباشد ازانکه خدای عز و جل / در این نبندد تا دیگری نگشاید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

کسی کو روی خوبانت نخواهد
همیشه غرقه در خون جگر باد

چو ترک غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا در کار مشتاقان نظر باد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی جهان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای آنکه خواندی استاد گر بنگری به تحقیق
صنعت گر است لیکن شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران که آن حکایت حالیست — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو چون بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

حقیقت ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خواندمی همی ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که وسمه کشید

بپوش رو و مشو در خط تفرج خلق — که خواند خط بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت | که گل به بوی تو بر تن چو صبح [illegible]
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته از گلاب [illegible]
بیا که با تو بگویم غم و ملال دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
ز آب پر شکم که پی تو دور از تو | چو آب می شد و در خاک راه می غلطید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم | شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
دلم ز زلف تو شوریده بود و می‌دیدم | که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید
به شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند | بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد | از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهره خندان شمع آتش پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست | دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | پیش قد و قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن درآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش به مهرت
از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که کشت جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

ایضاً له

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که آتش دل را
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخواهد بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده را به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچکار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

مپوش دامن عفوی ز زلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آنکه ز مجلس خبر به در نرود

ایضاً له

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشقبازی / کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بشنو و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ و از میخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تن مست / که در بتخانه نام آذر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ دردسر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضا

شکار ار چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که درو نور هدایت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو / نور در سوختن شمع محبت نبود

حسن تو گر ز سر رشته خود بیخبرم / آن مبادا که مددکاری دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در خدمت شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضا

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

یا رب تو این جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

ما را کدام سخت دل [illegible] / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان خال و خطم دانه و دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جانی بر آب حسرت دادکه از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید صبا و هر دم گرد چمن برآید

قسم بخویش کن وی گیر دل بکم کن / کاریست اینکه با خویشتن برآید

برخیز تا جهان را از قامت و قیامت / تخم نماز روید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم و سر عفاف ملکوت / با من خاک نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و تو صلح افتاد / حوریان رقص کنان باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نگارش گیرند / دختر مست عنب کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

بشکفت از گل طبعم بنسیمی بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین بر سر مغروری کرد

داد گرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالم است / جای نسیم و تلش در شکن کلاله باد

ای رخ معدلت چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

بر طبق نهم فلک رصد سیم و زر که هست / از لب جان حشمتت سهل ترین نواله باد

چون بهوای مدحتت مهر شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

دختر بکر فکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

مگرم چشم سیاه تو دراموزد کار / ورنه مستوری همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد / که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

درچین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم من آید زعشق تو / یارب که دم بدم غم عشقت زیاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف ما / صبحم سوی وصل تو جان باز داد باد

دل خون شدم بپای تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانهای مردم نیکو نهاد باد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب / چه شد آخر سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که سودای جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

بشوی این نقش نیرنگی که در بازار یکرنگی / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر / ملمعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

دیدی ای دل که دگربار غم یار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دلافگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای ملامت‌گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

سخن از پیر مغان دارم گرانجانی می‌آید
که این دلق ریایی را بجامی بر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بر دوز
برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین بهتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر دردنوشانش بجامی بر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

بعمر ترشیرین شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس پیر و رونق عشاق می‌برند
عیب جوانان و سرزنش پیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه تزویر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازان غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که جامش محراب آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

ور حال هر کس پیدا شود ز خوبان
کان پاکدامن اینجا بهر طهارت آمد

عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب
هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر زیارت آمد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله غرق خون نباشم
چو با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

هر که یکلحظه وصالش بدو عالم نفروخت
یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله چهره برافروخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون سپارم ره زلف پیچ پیچش / مگر آنکه عکس رویش بهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل مستمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر تو کش که منظور جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیک خواهی ای دل من با مدامی صحبت مدار / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم ولی — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از یک حواله بود

آتش فکنده در دل عاشق نسیم باغ — زان داغ پر ز مهر که بر جان لاله

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت ازین قصیده به از صد رساله

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

مبارک

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که ز جور غم ایام نجاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین دست من و آینه حسن جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
که جلوه قدم و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کیت دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خویش ملولم مگر که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت این مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بکار افتاده‌ای ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می کش که فی الحالت سبکبار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و ادب بربست
آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاک الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه کس نرسیدیم که در کوی تو

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
رو بهر این معامله غمگین مباش و شا

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که ملک سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوشانوش یاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود و آب کاران یاد

اگرچه عاشقم و مست و رند و جامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کله

وفا شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

...ن کو که به پروری شکسته شود
چو بندگان کمر بند چاکران بحبت

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا این شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

سرو ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته است
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز
عیشها در بوته هجران کنند

گو نگاهی از دو چشمت تا روان
مرک را بر بیدلان اسان کنند

فصل گل وصل است لیکن اهل راز
عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت اینه رخشان کنند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

...اکاست که جمشید و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

...ست گرچه جام می کمن چو جم
که با کمال ترا ریم حریف دست ...

...سید دم ز شفقت بکامم بجاه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان نرساد

...ح گیر چو حافظ که زناله چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

...ا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

...رشک تا ز زلف دوست بر باد میداد
دم هر نافه مشکین که از تاتار می آورد

...ول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
ازان راه گران منزل خبر دشوار می آورد

...ن آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

...یم غارت عشقش دل اندر پرده کردم
ولی میریخت خون از دیده سجاده می آورد

...فا ای جان او بر ویش گرچه تا توانم کرد
بعشوه هم بپای بر سر بیمار می آورد

...ب میداشتم می شب ز حافظ جام پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

...با بتهنیت پیر میفروش امد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش امد

...وا مسیح نفس گشت باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش امد

ز لاله چنان برفروخت باد بهار ... که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع ... بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس ... سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد ... چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

…وت سخن خوش یاد باده بنوش ... که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ ... مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ... بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ... دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ... وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم ... زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ... عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ... شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست ... غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی ... باشد که گوی دولت بربام جان توان

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ... صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نکرد ... بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار ... کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من ... وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع ... او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر که با او بر مرغ دل خراب ... سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن ... با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

زهی خجسته زمانی که یار بازآید ... بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم ... بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار وصالش همی‌دهد دل من ... خیال آنکه برسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چو گرد ... بدین هوس که بدین رهگذار بازآید

اگر نه زخم ز چوگان او خورد سرم ... ز سر چه گویم و سر خود چه کار بازآید

حافظ

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

ز رشک موج نه موج بر کنار ز بحر / اگر میان ندیم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدست نگار باز آید

نفس ز دل برآمد و کاری بر نمی آید / ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

ز جان بحسرت خاک در تو می میرم / گر آب زندگیم در نظر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزان میانه یکی کارگر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

نگه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت   ورق خاطر ازین نکته محشای ...
...معش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست   گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا میکر...

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل بر پرگار هر سو دورانی میزد   واندران دایره سرگشته پابرجا بود
میشکفتم ز طرب بر لب جو زانکه چو گل   بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی   که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی خوش پرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد   که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت   وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان   تنعم از میان باد صبا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من   کمال دولت و دین بوالوفا کرد
غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان   که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند   ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند   که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند   رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز انگیز آغازم / برین درگاه حافظ را چو می‌خوانند میخوانم

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق لاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ایضاً له

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

دل به امید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت من نمیکند

پیش کمان ابروت لابه همی کنم بسی / گوشه کشیده است او گوش من نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

ایضاً له

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

مرغ دل باز هواخواه کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
منش با خرقه پشمین چگونه در کنار آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بیابد کام دل حافظ چو فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع شیردل منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
بشمشیر درخشانش ظفر از روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که چون تیر یک ستی | جبای گوهر پاکش دم از بیم کاران زد
ز گل رخسارش چو خون دیدم و جان دادم | چو نقش اش دست داد اول رقم بر جانیان زد
دوام عمر او خواه از حق ای حافظ | که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عاشقان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ که خود در بر دام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر منوش ای حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در شیوه تیراندازی / بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و ساقی مهوش عجب دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

در هوای سرو قدت گفته ایم / روز و شب زان گلعذاران یاد باد

تنگ آمد پر غم بیچاره ایم / چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز دست نیک و بد است / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

خار در سایه گل دولت پیری می‌راند / گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / محنت او که فزون بد ز شمار آخر شد

[illegible]

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانم که تاب آه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که آن داغ سیاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیاه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده برد پیش تو شاید / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

نهان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

صدا برآمد می ای لیلی از حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان دلبری نگزید

گل خمیده پستان و ازرمی که بدست / مگر نسیم [illegible] دست در این چمن نوزید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده | که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت عشق تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی لطفی کن | باشد که بوسه خوش را از دهان توان زد
هر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
بر عزم کاروانی فالی بزن چه دانی | ممکن که گوی عشرت در آن میان توان زد

حافظا ترک علامت رندی که در ازل | بار رندی از ره رندی یاد کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود | جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت | لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صورت خوبت نگارا بس که با من بسته‌اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
در سرای مقدم خیل خیالت مردمان | ز اشک رنگین دیبا بر دیده‌ام بسته‌اند
تا ز زلفت عطاری و مشک افشاندن | مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند
در شب آن وقت و پیرامن دامانی کش | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
خط سبز عارضت را نقش‌بندان بهار | سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

جمله وصف عشق من گو دست حسن بوی | مش از زین انها که بر فرما دو سر من

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق | غیر ازین دگر خیالات تخمین بسته

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش بخت شکاری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده | جرعه درکشد و دفع خماری بکند

دوش گفتم که لعلش بکند چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین هر دو سه کاری بکند

حافظا از در او گر نروی هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرق تو حال وصل کاخر | هم با سر حال حیرت آمد

یکدل

یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

اول کسی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود

ای در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر بیاقی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده بگریید بعد ازین | جای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بس | گر خاک او بپای شماره سپر شود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً له

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص / که بستگان کمند تو رستگارانند
ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست / که ساکنان در دوست خاکسارانند

ایضاً له

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو آه شب هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

تی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با خاک راه دوست شدم همچو گرد از آن | تا آب رو نمیرود و نان نمیرسد

سیرم ز جان خویش بدل راستان ولی | بیچاره را چه سود که فرمان نمیرسد

در آرزوت گشته گرانبهای عمر و لی | اوخ که آرزوی می آسان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | وآوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

ز حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

بی باره نیکم از هیچ اشتخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

از دستبرد جور زمان حافظ را | این غصه بس که دست بجانان نمیرسد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی چو شمع بوصل تو یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه درین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

کسی که از ره تقوی قدم بدر ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بباده صحبت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

ز رقیب تو تیری بسینه‌ام روزی | ز بس که تیر غمت را بسینه سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایت که بر جگر دارد

ایضا

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — که هیچ دور ربقا معتقد بود مسعود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ایضا

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست — نیست معلوم که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضا

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز ماهرویان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد — گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

ایضا

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرینت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من بی دل بی صبر بریدی / گفتا که فلک با من بی مهر چنین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح باده همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود و برفتی / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

[illegible] حال که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی نقد حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

دلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

ازین هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر درد / بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

کار خانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف حال فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکه نه این ترانه سراید خطا کند

در رنج پیش آید (?) و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعته عمری که درو داد کند

[...]ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / ای خوش آن روز که حافظ ره بغداد کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

[...]ی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مردمیست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آنکه دل شادمان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده ولی / ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز زهد من به سرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن‌گیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود
برین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
ز چشمم در طلب دریا چکانید / ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
من آشفته را در هر بلایی / رفیقی کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است / که ما دیدیم محکم غافلی بود

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
خوب گفت این بت ترسابچه باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شب‌ها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم / ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هران قسمت که آنجا شد ازان افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحتگر کجا مارا بفریاد دف و نی بخش / که کار ما ازفسانت بی قانون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

میکنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
از پی هر مژه‌ام صد قطره خون میچکد / چون برآورد دل زرد فراق فرهاد
تا تو از چشم من دلشده دور افتادی / ای بسا چشمه خونین که از دیده گشاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز / تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

من صلاح

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه و بدان / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می معان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم / که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد
سخن بجز سخن او مگو حافظ / که تحفه کس در و گوهر بجز بکان نبرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ | چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که در هم فشرد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد

چو این نسخه نوشتم من از ازل | قضای نوشته نشاید سترد

شود مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو | اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

درخیال

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که رندان همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند | صورت نادیده تعریفی تخمین کرده اند

شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست | این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن زلف دراز و جعد مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

مدتیان نی بره انداز جرعه کالکرام
این تطاول من که با عشـ[illegible]ن کرده

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

حافظا دیوانه چون تو کی اندر بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات روم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر بنده پروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن دری داند

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزان میانه یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ از همه پس / کنون ز حلقه زلفش بدر نمی‌آید

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

بدرد دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن معشوق / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این شیوه ندانست در انکار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

با حریفان دگر هیچ نگه شده شدند / قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

ز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چشم تو گرد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران ماند / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد رقص کنان برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل من ز می از پرده برون آی و درآی / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

سحرم باد بهارم سوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

لوح ما ابروی الفی ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم / زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد

دوش شوق طربم سلسله عشق تو بست / پای خیل خرد و لشکر غم از جا برد

جام می بی لبت دم زد و آن بخشش بود / آب می زان دم جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی / پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد مهر و دل از جان نرود

هر چه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چکند گر پی درمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و ز جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

بنا امیدی مرو بزن فالی — بود که قرعه دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال روی تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی تو نباشم نفسی — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم خبر درد و دوا — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

هم ز عدار بپرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم هیچ دو لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست — وای ازان ناز و نعیم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه کار افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالها — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و مرغ نالان برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهر ورزان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

بس بگشتم

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

هر شبی جامه بخوناب بشویم چو فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم

[...]کد و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم نظر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

بیا و باده که با صلاح سمائی شد را | منظم هر گوهر ناسفته که حافظ را

حرف الرا

ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می‌رقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
از آن افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار
بت چینی عدوی دین ما شد | دل اندر دام و میر صید غدار
بیمن همت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگه دار

[illegible]

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دیدار بیار
نکته روح‌فزا از دهن یار بگو | نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که بر خاک ره یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر یار بکوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن | باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق صوفی به چه ارزد بمیش رنگین کن | وانگهی مست و خراب از در خمار بیار
علم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت | ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار

ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

…ین دیده دم که مهلت دیده نمی‌کنی | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
…گی می صبوح و شکرخواب بامداد | بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
…دی گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی است | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
…ی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

…ی صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
…ب چاصل ما را بزن اکسیر حیات | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
…ر کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
…نکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
…ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
…در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
…لم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

…بر شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
…ی گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن | با بلبلان شکسته مکن بعد ازین غرور
…ز دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
…ر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
…زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
…ی خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
…فظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

…لا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده لطفی کن مراد دل برآر آخر
…نم یاری که جانان را ز لعلش بوسه می‌خواهم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند | ز همت توشه‌ای بردار و تخم خود بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای تنگ | بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر
…ی چون باده نوردمی چون لعل پیش او | تو گوهی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ داری و بساز ار نبود عود بساز
آتشم عشق و تنم عود و دلم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

سماع آی و ز سر خرقه برون آی و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

صوفی از سر بنه و باده صافی درکش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کاوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش از می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

قلقل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و نرفت
نغمه بربط و رباب بیار

در صلاح

...وصل او جز بخواب شوان دید / داروی کوست اصل ...
...ر چه مستم بده دو جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
...ید و رطل گران بحافظ ده / گر عقابست و گر صواب بیار

...ب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
...ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر
...عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
...ن از رندی نخواهم توبه کردن / و لو آذیتنی بالهجر والحجر
...لم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان ازین تطاول آه ازین زجر
...فا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

...بار ز مقتران جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
...شکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
...ریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
...جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست / از اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چونکه

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

...دست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب سر کوی تو یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو — که آن متاع قلیلست و این عطای کثیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صدبار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

معاشری خوش و رودی بسازمیخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دلی رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر برید که همچون خسته از زنجیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت در فیض خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل پس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل | بریده اند بر قد قدرت قبای ناز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت | آب حیوان میچکد از نوک اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم میفروشان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا بموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زان دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / خلاف وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن / بیار جام و گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی خود که در غیب / هزار تعبیه با حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

الا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بپیش اینه دل هر انچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب ابستنست روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوی گلشن وصل تو می سراید باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گوی گو برار اواز

چو غنچه پرده امانت کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بسیج راه زدم بعد ازین بحضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی باز

بسی بهجر تو چشم از جهانیان بردوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
بسوی صبح وصال تو در شبان دراز

شب وصال تو از بخت خویش میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم اغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای مطرب بلند اواز

[illegible] مجلس ... که حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نه اندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من ان نیم که ازین عشقبازی ایم باز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

ملامتی که بجانم رسید از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد
دران مقام که حافظ براورد اواز

ایضاً له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
بیان بپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسید بسوز و بساز
بنیم بوسه دعای بخر ز اهل نظر | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز خوف بادیه دل بد مکن نه بند احرام | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

حرف السین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | بر صدای کاروان بینی و بر بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای بیوفا فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق | شب روان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست | از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً له

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرمی که کرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی | دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ایضاً له

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس

گفتمش از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می رود آب دیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می گزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر / که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

حرف الشین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از نادران دوران باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وزانچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
مرنج حافظ و از دلبران مجوی وفا / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ایضا له

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و شکل و شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست / می‌رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ایضا له

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ٧ / ٨ راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
[illegible] دانش در طریقت [illegible]

ساقیا

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

باری دل تنگ مرا مونس جان باش / وین گنج سپرده را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

ان یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم / که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

[illegible] و شد عشق اگر انه بدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ مسکین بمکر و دستانش

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که آب خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین لب خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

خیال حوصله بحر می پزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار
که شرط بنده نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

ایضاً له

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بذیر و جرم مرا از کرم بپوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ایضاً له

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دلی پرخون لبی خندان بیاور همچو جام / نه گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط خرده دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ایضاً له

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

ایضاً له

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

ایضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و رحمت کردگار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذار و می بیار / وین بار را بقامت دلجوی یار بخش

مطرب چو خواجه نوش کند باده صبوح / گر جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست مجوی آزارش

ایضاً له

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت سرمد که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و کام خوشدلی بستان / که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

یار ده و چار بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود باده خور و کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو هم ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی در دل ریش

من صبر من نشد و داد و داد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نگشتی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

ای خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ گنه صعب نیست | با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع انکه هست | روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضا له

یارب این نوگل خندان که نمودی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از ان زلف سیاه | جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در ان طره عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله ان مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این اب خورد رخت بدریا فکنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست | افرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

حرف الصاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست بردار ز پیتم | حاجب ابروی تو بود گر وازو قبص
جان مستم بمیان شمع صفت از ذوق | کردم ایثار ز تیغ خویش ز روی اخلاص
بهواداری او شاد چو پروانه و جو | تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو رخ خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
اتشی در دل دیوانه ما افکندی | کز هوای تو چو گردیم بمهرت رقاص
نیست در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر اسرار مده جز بخواص

حرف الضاد

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست | رویت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض
از رخ تست مقتبس مهر ز چهارم اسمان | همچو زمین منقبض مانده بزیر بار عرض
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا | قصه شوق حافظا باد ببر بدین عوض

گرد عذار یار من تا بگرفت دور خط | ماه رخ حسن روی او راست فتاد غلط
زمرد لبش که آب حیات میخورد | گشته روان ز دیده ام چشمه اب همچو شط

زبوات میدهم گرد مثال جان و دل — گاه باب میکنم آتش عشق تو چو خط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا مبارک دهم بنده چو بندگیش خط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن آمدی — شد رخ گل چو زعفران مسک کلاله خط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ من — راست بمشک نامذان رخ یار یکه شد خط

آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل — کس بسعی ای عشق او شعر نگفت زین نمط

حرف الظاء

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرده جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی ما را — که با تو نیست سر جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل بستانم — بجای من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند و جان مکن — گریختی تو ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیات نو بیا و بخوان — که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

حرف العین

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و دران — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه خورشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و گره — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ایضا

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببرید شد — همچنان در آتش مهرت گدازانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از هجرت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

چک در

ایضاً له

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم / بساز رود و غزل خوان نی بپرده سماع

ایضاً له

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع / که با کسیم نباشد بمال و جاه نزاع

صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروز / رسد بکلبه درویش تر فیض شعاع

برو ادیب و بجامی گرو کن این خرقه / که بوی خیر نمی‌آید از چنین اوضاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمی‌خرد ایام و بیش ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

حرف الغین

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویش بد مغرور / که داشت از دل بیچارگان هزار فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ز خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میکشدم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر من که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دل خوشی میخورم و طرب کنم / کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هواداری / که ریخت مرغ دلم پر بر آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر در ره عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

ایضا له

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

ب و بیدل و مسکین فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

در هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

زین جهت من و حافظ چو بیدلان و زار / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ایضا له

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / اگر مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

است اهل دلی تا کنند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

لاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

باکه تو بر لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای خنده پیای هزار جام اندم
که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

حرف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضا له

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

بضرب پینک قتلی حیاتنا ابدا
بآن وحی وقد طاب ان یکون فداک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضا له

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای ربوده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نیست جهانی بتو مایل

... کشم از دل و گر تیر تو بیات | مشروع بگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو بگویم بر پستان | نیکو نبود معنی و تشریح جاهل

هر روز چو هستی ز دگر روز نکوتر | ... نتوان کرد بروی تو مقابل

ل بر دی و جان میدهمت هم چه زنی | چون نیک همینم چه حاجت بمحصل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیل کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای من لنگست و منزل چون بهشت | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از تیر غم عشق نگار | همچو مور افتاده اندر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی‌تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا ز مشابهت جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم ترش لولو خوشاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

ایضاً له

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بفر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسا پیان امید
بخاک پای تو یعنی سرشک ابر زلال

بجلوهای تو و شیوهای پر فرهنگ
بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم چشم
بدان گهر که شما راست درج مقال

بدان صحیفه عارض که گشت گلشن عمل
بدان حدیقه مشکی که شد مقام بلال

بسرو و ماه نمایت بآفتاب بلندت
بآسمان رفعت بآسمان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بهر بار بماند چه جای مال و منال

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منا
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

زهی جهان نصرة دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای که اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

در روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم آورد در چه باب
انکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
قلبی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن
یا بر آتش صبر کن همچون خلیل

پا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

بار سوم فیل یا نی یا دگر
یا مده سندوستان را یاد فیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر قال و قیل

[illegible] روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

تو یار بر سر صلحی و عذر می خواهی
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ما [illegible]

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دلداده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستی چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / آیا بود که بینم در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر و معتقد و بنده دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست فلک کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من خاک نشین خیز و سوی مصطبه آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام عیش می نوشم ز باغ بخت گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که در عشقت شب و روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می کند بر سر صدای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

وفاداری و حق گویی نمی ورزند در شیراز / غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

[...] عشق و سرمستی مرنج ای شیخ از حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

الم یأن للاحباب ان یترحموا / وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یأتهم انباء من بات بعدهم / وفی صدره نار الاسی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری / علی مغرم منهم فیعفوا و یرحموا

حکی الدمع عن الحال ما اضمرت لی / فیا عجبا من صامت یتکلم

ان یسقیم الربح و احضرت الد / و من تحت خمر و الذای ترحم

شهور بها الاوتاد تقضی من العمی / وفی شانها عیش الربیع المحرم

مکرر دیوان

اما پس ملک السلاطین سطوة / ترحم جزاک الله والخیر منعم

بنو عمهای صلوا علینا بجهر و منه / والفضل اسباب بحاتو هم

لکل من الخلان ذخر و منة / وللحافظ المسکین فقر و مغرم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن ملامت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و جدند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پرست

جهان پرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده علاج دماغ ما کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه / مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
چون آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

در ابروی تو هر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

کردم ز نفی طره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

می ده که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم میدارند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل شیدا مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم گفت که حافظ ره میخانه مپوی
گو مکن سهو که من مشک ختن می بویم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

بسوزان خرقه و تقوی حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم | تو خود بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً له

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قد[م]

از بازگشت شاه ازین طرفه بر کشت | آهنگ خصم او بسراپرده عد[م]

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی [ذمم]

میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون [illegible]

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الان قد ندمت و ما ینفع ال[ندم]

حافظ تو جام جم بطلب ملک جم مجو | گیرم دو قول مطرب مستان جام جم

ایضاً له

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست | اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

ایضاً له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بر طره من جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی بینم

ز خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکدها بود مسکنم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گله راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم / خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که مسکن حور است منزل و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
این دل من ز خیال سر زلف تو بسوخت / ور کرا باید تا انک نقش میکنم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از ره مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فضل لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بر اضطراب کسی رحم کن که شب همه شب / براه دوست نهد مردمان روشن
بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
بناه جستم سیاه تو بود و گردن دلخواه | که من چو آهوی وحشی ز مردمان رمیدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز عشوه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید در سر زلفت بروز عهد ببستم | طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت کزادی

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق و طامات ببازار خرافات بریم
همه خلق جهان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا توان عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم ما باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
وصل ما تو پس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم
[illegible] | ره بسر منزل تکمیل مهمات بریم

نگهداری و نگهداری نشان کرمست … این معانی بر ارباب کرامات بگو
حافظا آب رخ خود بر در هر سفله مریز … حاجت آن به که بر قاضی حاجات بگو

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم … راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب … من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت … به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت … رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست … پارسایان مددی تا خوش و خندان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت … با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی … تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان … تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون … همره کوکبه آصف دوران بروم

دوش سیل اشک ره خواب میزدم … نقشی به یاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته … جامی به یاد گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود … وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به بانگ چنگ … فالی به چشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم … بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست … بازش ز طره تو به مضراب میزدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت … می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک … بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم … واندرین کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی … کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست … عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم … غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست … میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه … تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا … من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

وله

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد روی میکشم از طبع نازک گاه گاه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضاً

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز گل جهان پرست و می خوشگوار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می مشکبار هم

...ان شکر که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

بر خاکیان عشق فکن جرعهٔ لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور او رواست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ سرایت ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان می‌نیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

حافظ اسیر

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاً له

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن شوخ بلاکش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر است که من خاطر خود خوش دارم

ایضاً له

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاه است کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / چون به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

در ره عشق افسانه بلا صد خطر است / تا مگوی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که به افسون و جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر رحمت شاه نگیرد دستم

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذری افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / باز نی چون ز لبانت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم

ماجرای دل خون‌گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمش نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

یار باز اکنون بقصد خون ما / عهد ما بشکست و پیمان نیز هم

خال او حالم پریشان می کند / تا بسر زلف پریشان نیز هم

چون برآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

نقش جانش خون چشم یار ما / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

بر جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد / و آصف عهد سلیمان نیز هم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه مرتبه از لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان خدا می بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام خویش افکنم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

زلف جانان دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم نیست بیم / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی | بنگر این شوخی که من با خلق صنعت می‌کنم
زیمن همتش ایمن بکند روح الامین | چون و عامی پادشاه ملک و ملت
خسروا امید اوج جاه دارم زآن | التماس آستان بوسی حضرت

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز می و جام | بس خجالت که بدیدم از این تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس از این ور مثل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
می نخورم من و سجاده تقوی بر دوش | وای اگر خلق شود آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش | پیاله خورده می امروز به از صد پیرم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم
مکن عیبم بخون خواری درین دشت | که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
به پیری گشت حافظ مست لیکن | بالطاف الهی امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی | من از آن روز که در بند توام آزادم
چون فلک سیر مکن ورنه بسوزد حافظ | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

درین چمن نکنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت اعلی امید / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی حضرت دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

هیچ حافظ نکند در خم چوگان حافظ / این شعرم که من از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم | به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور کند ور نی سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی ما | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو [illegible]

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مخوان | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ | چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

[illegible] غصه را [illegible] | همراه خون ایشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم | در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

[illegible] عاقلیم که بر دست و پای دل | زنجیر و بند حلقهٔ گیسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه عیش و دلبر خوشخو نهاده‌ایم

بی وصف زلف تو سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

پرسی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

[illegible]

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و رفیق نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

پیشکاران نیکخواه و همنشینان باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف ساقی از برای صید دلها گسترده دام

نکته‌دانی خوش سخن چون حافظ افسانه‌گوی / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

[illegible]

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ایم / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ایم

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ایم

آتش سوز ز عشاق ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ایم

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ایم

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ایم

همچو حافظ بخرابات روم جامه‌قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

[illegible]

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قدت تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

حافظ ار سیم و زرت چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
ما چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

بدره مادر من بنده نبود دست ترا
بنده عشق توام گرچه باصل آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گران بر دوشم

پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا درین خرقه ببینی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار رسان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

عشق و مستوری و مستی همه چون ... ست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحه خون دل ما دهم حسن / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

گر رند خراباتم اگر زاهد شهر / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر می‌بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون بدر گذرم با دمی یار ندید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

بر بوی وفای تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتوانند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت گر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

از این منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان غم عشق گرم خون بخورند / کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنکه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر غیر گم شد از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتماد
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

گر چو [illegible] که کنون صوفی شوم
بعد ازین از شرم روی گل چرا [illegible]

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دیگر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق وضع من را و لی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با پیر پیمانه کنم

دوش لعلش عشوها میداد چشمم را ولی | من نه آنم کز حسن افسانها باور کنم

من که از یاقوت لعل و اشک دارم گنجها | کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

گر چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی | خاک پای ما وشه از دست او بر سر

ایضاً له

من ترک عشق و ساغر نمی کنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست | گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضاً له

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده بود | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً له

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق من از روی نهفت | هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد | من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم | ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما | سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید | جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ایضا له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست | ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند | بحمدالله و المنة بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن | چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

ایضا له

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین | به گدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ایضا له

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در میخانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی ندانم تا چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم گذاری بگیرد دامنت گردم

نه راست اینکه اندازی مرا با خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه فکر از خصم دم سردم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل و بر جان نهاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همین لوح ساده‌ایم

مرو که در غم هجر تو از جهان بروم
بیا که پیش تو از خویش بر زبان بروم

سخن بگوی که پیش تو جان همی سپرم
رها مکن که درین حسرت از جهان بروم

روا مدار که جان بی لبت رود ز جهان
ندیده کام دلی زان لب و دهان بروم

خوش آن نفس که به پیشم بر دهان تو جان
تو خود بگوی که ما از خود ار چه شادان

کمان غمش خم ابرو بیان ناظری
که ما ز جوش چو تیر از خم کمان بروم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان بروم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات | تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ایضا

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | میخورم با تو و دگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم و ز اشک و درو غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

نشان وصل بباده هر طرف که هست | که بار غمی ز بی وصل تو پریشانیم
مگو که حافظ ازین کج برو برای خدا | که هرچه رای تو باشد [illegible]

ایضا

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
سرشک آمد و عیبم بگفت رو با روی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجه خوش الحانم

ایضا

هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای | بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین خرده‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

زانروز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم

زان زمان که فتنه چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

ایضاً له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یکبوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ایضاً له

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم به لطف دایه دل از میان جان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات می‌خورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ایضاً

بالابلند عشوه‌گر سروناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من

یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستت یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
من همچو شمع گریه کنان خنده میزنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضاً

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه از هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه مزین بود ز شعر خوش | بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ | بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ایضاً

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدینسان کار او در پا میفکن

ایضاً

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق / عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند از من

ایضا

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مباد آن کام رقیبان

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

ایضا

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده‌نوشان

تو نازکی

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

بیا و عیش این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ایضا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که انجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضا

دانی که هست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویش بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمت می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگان چرخ رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا ازان جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ازان شمایل و الطاف خلق خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود / حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر بسوی رضوان و عود مجمر کن

ستاره شب هجران می‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک دلتنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

ایضاً

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری / شادی زهره جبینان خور و سیمین بدنان

پیر پیمانه کش ما که دلش خرم باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

دامن دوست بدست آور و از دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

ایضاً

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ایضاً

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شکار کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

با بخت خویش و خوی تو آموز دلم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و حال سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

خطا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

[...]ی مکن وصف زندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

[...]حق من لب آن حکم که می فرماید
نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بدان روی گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر زاید عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

[...] کشش کرد از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

[...]شیم و باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ما باده چون آفتاب ریز / بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو بمی / غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس چو شمع / وانگه برقص ما همه آزاد و ناله کن
ز نوعروس پس درآید بعقب تو / مهرش دو کون حافظ اندر قباله کن

ایضاً له

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده ز آشیان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او / تکیه که باز کنگره عرش آشیان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی / گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که آگاه نیست / کان همی از معدلت خالی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما / آبخور او بود گلشن باغ جنان
تا دم وحدت زنی حافظ شوریده حال / خامه توحید کش بر ورق انس و جان

ایضاً له

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان
غارتی عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ز غول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ایضاً له

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیران گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش / گفت شیر چشم مست و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بسته در هر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد / با هواداران رهرو حیلت هندو ببین
حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست / ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ایضاً له

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بکت برمرده ما را نفسی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر عرش آشیان شد هر کجا / سایه انداز همای چتر گردون سای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست / راز کس پنهان نماند با فروغ رای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی لهجه یعنی کلک شکرخای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش جهان پیمای تو

ای آفتاب

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

آن نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه کدامین خطا کنیم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر خیز قصه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن ز نوحه من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از دعا و خدمت و عرض ثنا بگو
در راه عشق فرق فقیر و غنی حرمت / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / گر در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
ما همرهان مست الستیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
ما محرمان خلوت انسیم دم مزن / با ما بپرس چه داشت بگو ای صبا
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
دلها ز دام زلف تو در خاک می‌فشاند / برا غریب ما چه گذشت ای صبا
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضا له

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از ما جدا شدند / آتش زند بخرمن عمرم دود آه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / ماییم و آستانه دولت پناه تو

ایضا له

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلا و طوفان / که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
ندارم خرقه حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ایضا له

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند / این همه نقش می‌زنم در طلب رضای تو

دولت عشق من که چون از سر فقر محتشم / گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی یار گوشه محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل / این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو بر فروز مشعله صبحگاه از او

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه از او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

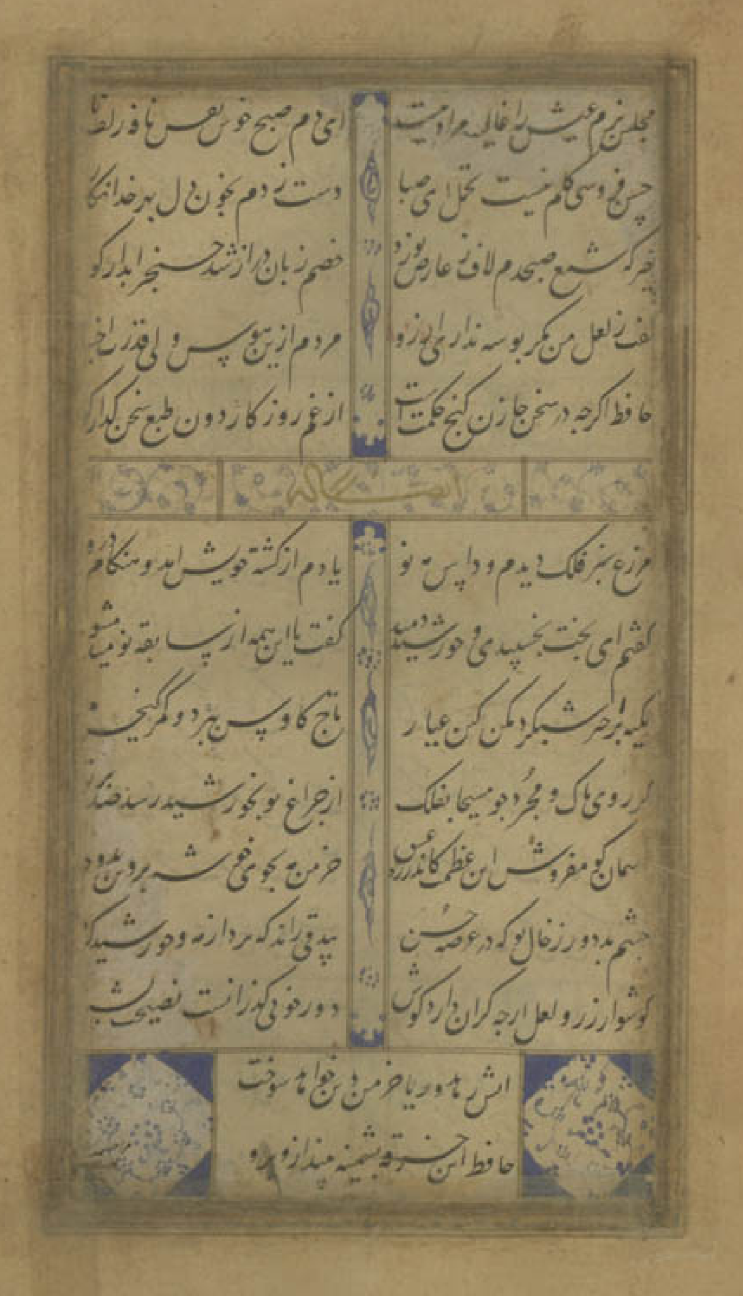
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو



مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من بگیر بوسه نداری ار زر و / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

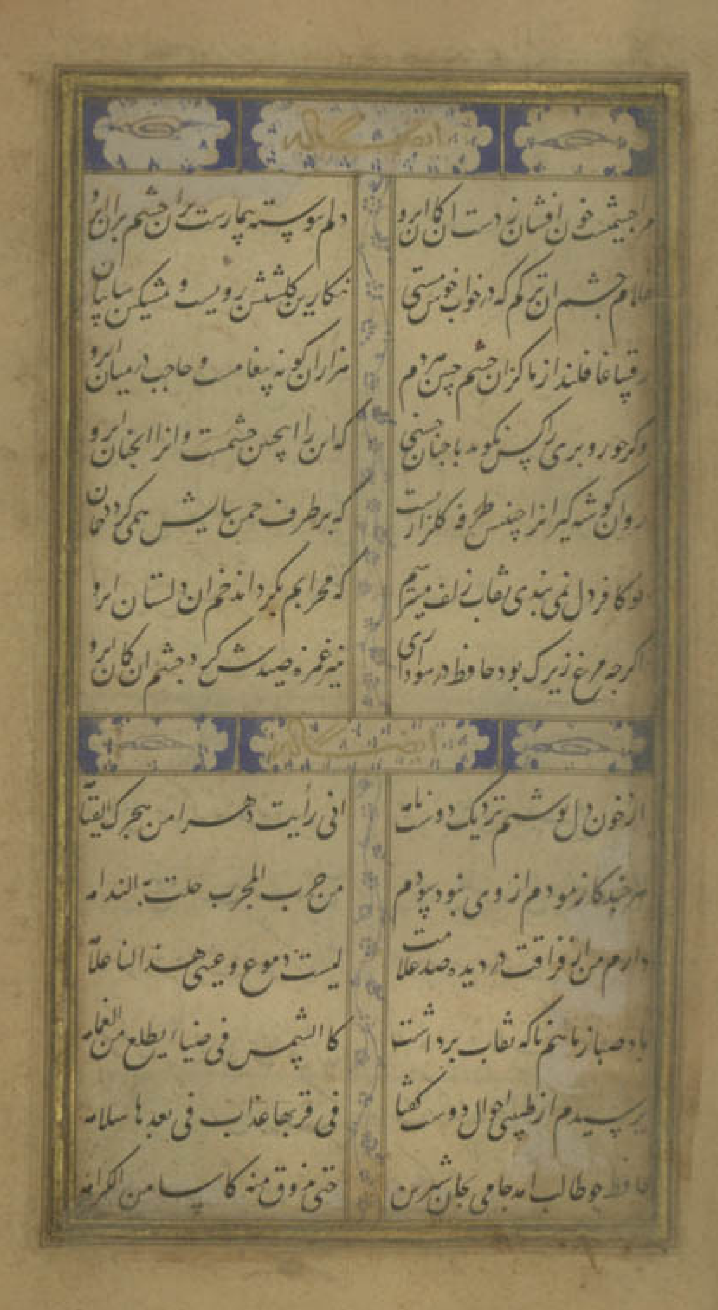
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو



مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / دلم پیوسته بیمارست از آن چشم گران ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت / کالشمس فی ضحاها یطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

که با چلیپه زلف دراز آمده ... فرصت باد که دیوانه نواز آمد
سیاعتی باز مهر ماو بگردان عادت ... که بپرسیدن ارباب نیاز آمد
ش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ ... که بهر حال برازنده ناز آمد
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ... چشم بد دور که بس شعبده باز آمد
زبد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم ... مست و آشفته بخلوتگه راز آمد
فرین دل پسکین تو گر بهر ثواب ... کشته غمزه خود را بنماز آمد
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است ... مگر از مذهب این طایفه باز آمد

از من جدا مشو که توام نور دیده ... محبوب جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان ... پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خویش سلامت گزند از آنک ... در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان ... معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای فروغ روی روشن چراغ دیده ... خوشتر چشم مست چشم جهان ندیده
همچو تو نازنینی سر تا پا لطافت ... گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عشاق ابرو و چشم سوخت ... گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی بود تذرو دل باشد چو مرغ بسمل ... از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر آید ... چون عود چند باشم در آتش آرمیده
از دست من بکرمی ای خواجه باز گویم ... گر حافظ شکسته دل بر دو دیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ... مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود ... ببوی طره زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی ... ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ی لعل لب گر جان بداد رفت چه شد ... هزار جان گرامی فدای جانانه
ز آتش رخ زیبای او بجای سپند ... بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ... فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی ... که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

مرنج میده ز غیرت نیافتادم دوش | که کار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز | فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بمهر روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود | که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش | گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات درای | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش | آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب

ایضا له

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف چون از وصل شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

مطرب بپرده شاید اگر بخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

ایضا له

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

شوق رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

ایضا له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

ایضاً له

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

ذوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً له

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاقلی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ایضاً له

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانان سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

ایضاً له

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از غصه مکن ناله که گر شعر است / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

وله ایضاً

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجز سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود / کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ایضاً له

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گلهٔ زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در پیالهٔ مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً له

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی / اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان بکام خاطر و گوی نمی زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی

[این] خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

[...]ری غرور مستیت از راه برده است — و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر ازان یار سفر کرده پیامی داری

گو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب جان بخش قدح می شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه رحمت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست خرابم میکنی — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداخته

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداخته

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کشتی و گرد از آد[?] در آب انداخته

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداخته

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل[?] حلت به الدواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه عمر عزیزت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد[?] و غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ایضاً له

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

ز همچو تو دلداری برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و طربناکی در عهد شباب اولی

ایضاً له

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه ببازی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست و تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای صوفی
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

گرازان

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایضاً له

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که لاشی است لدی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی نشد وصالی

اندم که با تو باشم یکسالست روزی / واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

بدید آمد رسوم بیوفایی / که حق صحبت دیرینه داری

نماند از کس نشان آشنایی / کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او بجو هست ار بها

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زان فزاید روشنایی

نبخشد یکجو از بخل و ز امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد را گوش جان دوش ملک گفت / برو صبری بکن در بی نوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین درد و عنا در بی نوایی

ایا حافظ بجان بنوش این پند / که گر از پا درافتی برسرایی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد و چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرا می کند تماشایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

گر از شوق برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ بری بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بجد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل اشک آمد و آن صبر و دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای شمع چگل — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ایضاً له

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — گرم حیات گرانمایه جاودان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم به هر سر موی هزار جان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

براه خوش دل ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی — چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در راه جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ایضاً له

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو می‌کندم بر چه نهان دارم — شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای من پیر مغانست و مروح وطنی — رای من روی نگارست مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — منت با هیچکسی جز تو مرا روایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ — زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

ایضاً له

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — سر فدای تو وگرنه من و سرگردانی

سپری از سر کوی تو بیارم بر جا — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست — نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

نی توانم گرفتن تو دار ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از چه روی
شکر گویند رقیبان تو سزا من | واجب است که بر چشم من منتی
خم زلف تو دیدم دل خود را زوری | گفتمش همچو نی و چون میکنی ای نمی
ت اری چکنی گر بنری شکر من | هر گدا را نبود مرتبه سلطانی
راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما | هم مگر بر سر آن کوی کنی بیگانی

چون در جهان خوبی امروز کامگاری | شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و شوخی | بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب بی‌قراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم | گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در حجر مانده بودم باد صبا نیامد | از بوستان وصلت بوی امیدوار
گرچه بسوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک آرزوی سرما
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم | تا زنده‌ام نورزم این هیچ هشیاری
بنده‌ام و عاجز تو حاکمی و قادر | گر می کشی بزارم ور می کشی بزاری

عمر تو می بر حالی زار حافظ | تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف خود را بکمترین ثمنی
بیا که وسعت این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
بچشم بنشین خوش دل و تماشا کن | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
صبور باش که توامی اگر حق ما نکنند | جهان عزیز نگیرنی دست اهرمنی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
ور زمی کندم هر چه سبحان دارم | شیشه باده صافی و رخ زیبایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
در بحار بسته‌ام از دیده بدامن که مگر | برکنارم بنشانند سهی بالایی

اکر زحمتی ک

پیش این نکته مگر شمع برآرد بزبان / گرنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن غیر مگو با من معشوق‌پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفرکرده می‌رسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده‌فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
اکنون ترا بنیک دلی گشت رهنمون / ای کاشکی که باشش نیکی آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری / دوستان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه ای دل توی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا از پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت / که من سوخته دل را تو بر آن میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
ای که با دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری
[illegible] نظر و توقع سوی ای چشم چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا زگل کوزه‌گران میداری
مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندران چمن باغ دم بدم | می‌کردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ | دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا | از سقف سوی دیده بیازاری
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر | می میخوری و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

عوایک نی هندش نمی دهد کس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / سخت کاری بوالعجب رای پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / آشفتگی مبادت از آسیب باد دی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

فردا که شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت بیک قدم / ایستاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

نمی بینم نشان خیر در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات کرم از سفله مجوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها / یکدو روزی پی اندر ز میخانه بپوی

بنصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآی و به ره غیر مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بر فلک میزند ایوان بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گدایان در میکده ای سالک راه / با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

ره مزن در ظلمات بجو خضر و پی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی

دم فقر ار ندانی زدن از دست مده / مجلس خواجگی و مسند توران شاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند علمی چیست که مزدش دو جهان میخواهی

[illegible]

سلامی چو بوی خوش آشنایی بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است ز حد میبرد شیوه دلربایی
دل خسته من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی افکن کجا میفروشند که در تابم از دست زهد ریایی
بیاموزمت کیمیای سعادت ز همصحبت بد جدایی جدایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا فروشند مفتاح مشکل گشایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی

[illegible]

سلیمی منذ حلت بالعراق الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساروان محمل دوست الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می‌آرد بیادم سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست الا تعسا لایام الفراق
وصال دوستان روزی ما نیست بساز ای دل بایام فراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان بشعر پارسی صوت عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد که با خورشید سازد هم وثاقی
سال الشیب من وصل العذار سوی تقبیل وجه واعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

مضت یوم الوصال و خاطر بحر / بگو حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا / نگه دارش بحفظ لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

تو می باید که باشی ور نه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از فکر سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

سحر است بر ظریفان ز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

مستم جهان مپندار زین تازه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چشمش که دیده باشد از روی او فتد / زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون من گره گشایم وین رشته را تمام / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری

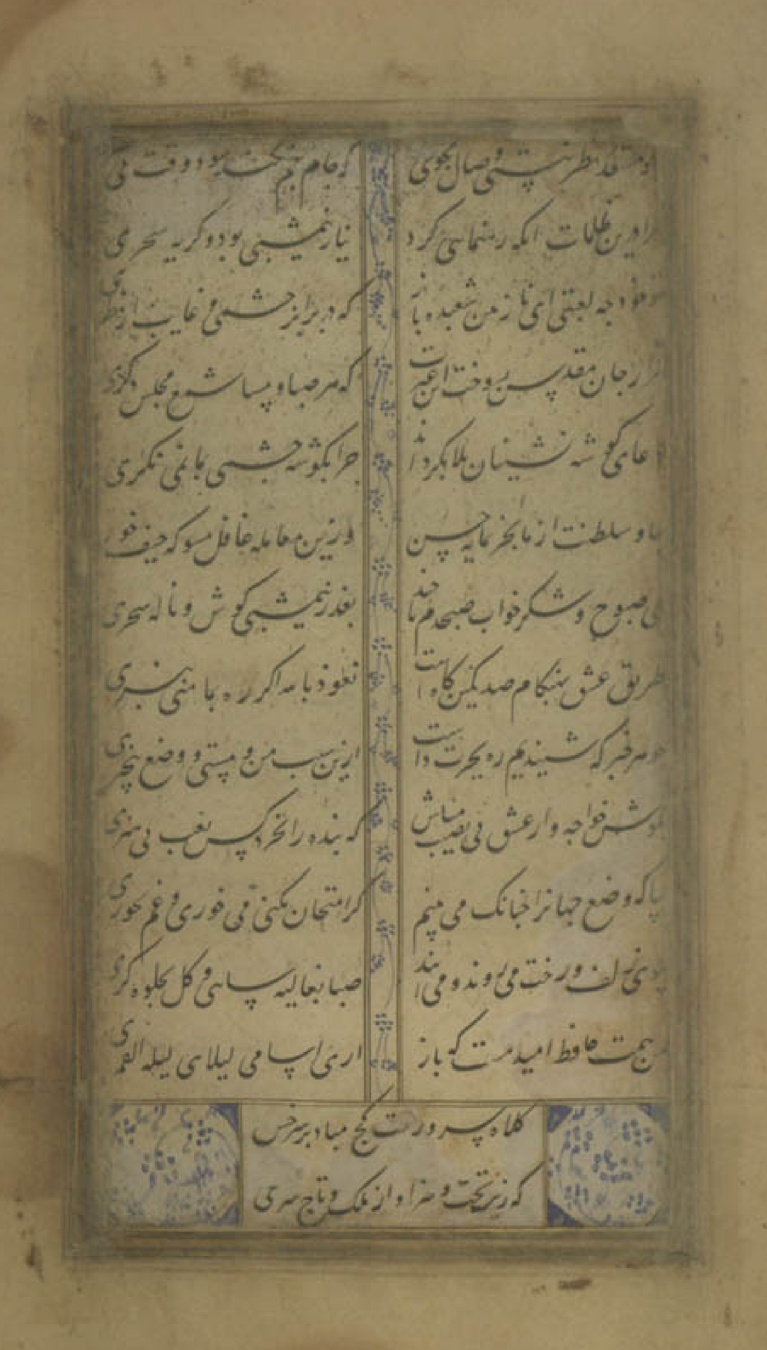
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد / فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش گفتم و بر من ز زیر لب بشکفت / که کیست این که بما چه گفت و گو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری

سحرگه ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار بسعی چه بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری


چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
درین ظلمات اگر رهنمای گردد | نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز | که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
طریق عشق بهنگام صد کمینگاهست | نعوذ بالله اگر ره بایمنی سپری
ز هر خبر که شنیدیم ره بحیرت داشت | ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند | صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
ز همت حافظ امید هست که باز | اری اسامر لیلای لیلة القمری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگه بخواب
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای بی‌کس بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی میفروشان دو هزار جم به جامی

اگرم شراب خامست وگر حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم به دعای نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت دوای ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه نه بنامی نه بخامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را کس نکند انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی واین سلماکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
ای ماثر محیای من محیاکی

عجب واقعه و غریب حادثه است
ان اصطبر قتیلا و قاتل شاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

[...]سرو بجاماند از قد و رفتار تو بر جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

ز مرغان چمن گویند سو سو / مده از دست جامی باده هی هی

چو با سلطان گل می‌نوش و خوش باش / غنیمت دان قران بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

[...]ن که دین بستان عشوه و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

[...]نافه مشک افشان کاندر سر زلف [illegible] / یارب چه بدی ناگه بنمودی [illegible]

مرغ بدبستانی دگلشن بیاد آمد — بلبل بغزل خوانی حافظ بدعا گو

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی

وصف رخ چو ماهت در دیده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست ساقی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو بر خیال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلانی در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکست

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ایضاً له

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضاً له

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه‌وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

هنری و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای معشوق افکنی

ایضاً له

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما بسوخت — آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازئی کنی هر دم و نیستت روا — قال رسول ربنا انا فطن من ابی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو جمله شوند معتقدی

جان و دل تو حافظا طالب دام ازرقست — ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

ایضاً له

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

عشق را مدار از رندی دم مزن که شو کف — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

قول عاشقان بشنو و ز در طرب باز آی — کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانا ترسمت که درمانی

ز ناوک چشمت داشتم نگه لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — راز دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

ایضاً له

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

دمی به کلبه احزان عاشقان آیی — شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله رازدار من باشی

هر بوسه کز دولت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی — امیر روز و شب روزگار من باشی

من آن مراد نه بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلبندست / خدا را یکزمان ما را گره بگشا ز پیشانی
ز زلفت باد میزد کنون مجموعه دلها / از آن باد امیتی باد که انگیزد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
خیال حسن زلف او فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

ایضاً له

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی
خدا را بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول روی او بهتی بوادی
که همچون مت ببوتن دل وایم / غریق العشق فی بحر الفوادی

نگارا

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی
ولی با جان غرامت سر بپیچید / عزت یک دم وصل ار نیابی

ایضاً له

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال زلفت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صنع [illegible]
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار باده و ز خلوتم برون کن / تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال داند / فتوی عشق چون نیست این زهد بوالهوالی
العین بامانت شوقاً بارض نجد / القلب ذات وجد فی ذاته الغزالی
من کل رمل کان الحب فیها / صار العقول طراً من طره الغزالی
خوبی تو گر بگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درجه اب عارف در اوج عالی
بیدل شدم ز روی پستش و ز یاد چشمش / اوذیت للبرایا یا عالی المعالی
از جاه چند مگذر گر عاقلی و زیرک / امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

سلامت جام خاطر در عهد آصف عهد | قم خاپیقی بی جیتا کاپس من ا
پسند فروز دولت کان بکوه شوکت | برهان ملک و ملت نوبهر نوا
الملک قد یا سی مرجع جده | یارب که جاودان باد این ج و د

ایضاً له

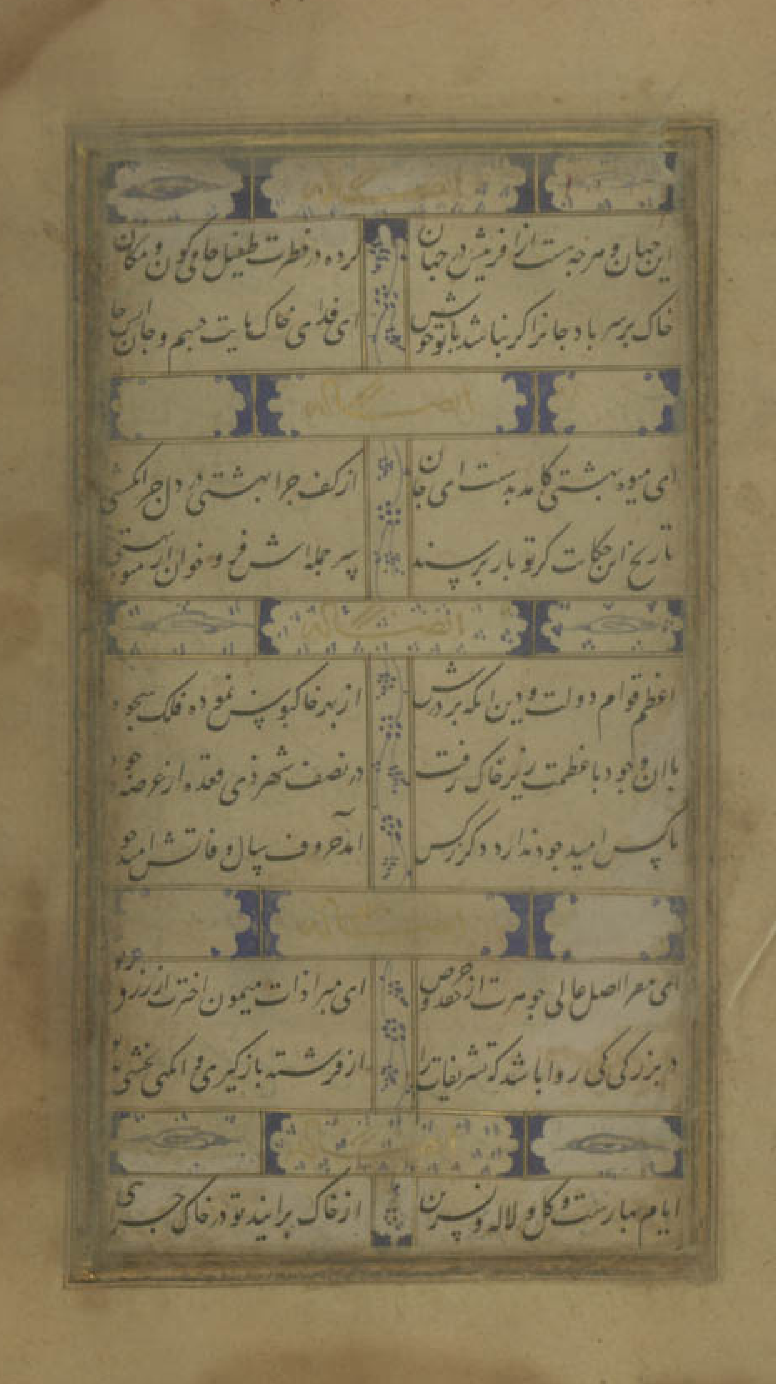
آصف عهد و زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد وازده صفر کاف الف و | گه بگلشن شد و این گل چمن اورست
انکه میلش همه سوی حق و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میـ

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که زدی کلک زبان او رقم شرع نطق
ماه هفته بد وازده رجب بجمعه رو | که برون رفت ازین خانه ی وضع نسق
کف رحمت حق منزل او دان انکه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

ای که از روزگار می طلبی | فرح و عیش و خرمی طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
جمله بگذار و بیا غنی طلب



چون ابر بهاران بر دم ز بگرییم — بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

ایضاً له

آن کیست کو به حضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشته ستمگر به بدید
رندی نشست بر سر سجاده قضا — چیزی که در مرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ امم منم — وان چیز گفت نقطه آدم منم و
شه مار وا مدار که مفعول من — گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — نکته در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر گوهر حلم — آنکه سر بردت گهر بخشش

ایضاً له

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ایضاً له

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نبیند بزور و زر جاه
بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سنبل و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و دویم ماه جمادی الاول — بیقین بود که پیوسته شد او جزو بکل

ایضاً له

بگذشتن فرصت ای برادر — در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

پادشاها شکر توفیق همراه تو باد / خیر اگر بر عزم تسخیر جهان میکنی

با چنین اوج جلال و پیشگاه باشکوه / کی کهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ناده با هفت و نیم آورد سوی تو نگر / فرصت ماه که هفت و نیم ماه میکنی

ایضا له

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند / چون نسیم زد دل که دلبر روی آتش میزند

با خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کاب بر آتش خوش میزند

ظاهر از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهانم بابروی کمانکش میزند

ایضا له

جو دو نان درین خاکدان دنی / ز بهر دو نان از چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست / مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بخواه / چرا باید از دیگری محتسب

چه گردی بدرگاه میر و ملک / چه میخواهی از قاضی و محتسب

و من یتق الله یجعل له مخرجا
ویرزقه من حیث لا یحتسب

خواند فضلای زمانه دانی که کیست / در روی صدق و یقین نی زر او که

شیخ فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

ایضا له

خسروا داورا گر آنکه ز لا بحر کفا / ای جمال تو با نوع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی آواز جهانبانی

گشته باشد مگرت هم عجب احوالم / آنکه شد روز نبردم چو شب ظلمانی

دوش شب چون [illegible] که سحر / لنگر آفاق در اصطبل شهم جهانی

سینه را جز لهو چه می خورد / تو بر او افشانده ای کف و امیدی

پی تعبیر نکند چشم ازین خواب که چیست / تو بفرمائی که در فهم نداری ثانی

ایضا له

سروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

لب تا که چون طهر شیشه بزخم است / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

آنکه شد عطارد صحف شوکت [illegible] / عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

شجره طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

تا که شمار در افلاک و نباتات و جماد / هرچه در عالم ابداعست بفرمان تو باد

سخن در نظم پیدا کن چو شمع آسا بر فروغ طور سینا کی شود ذلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد بکر معنی را چمن چون جمیل

عقل از چشمش نمی یابد بدل طبع در لفظش نمی یابد بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت در وی زین نمط کس نیارد گفت در وی زین قبیل

حسود در هواخواهی ما را مگو که بد مپسند وگرنه در دو جهان هیچ دولت خرد ندهد

ملک سپهر که هر گرد عسکر با معقول فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

بملکه در نظر جم جهان بنا رانید تبرک جو هر جام جهان نما ندهد

هوای بادیه اگر سر آسمان خواهد که باد در حرم کبریا ندهد

بجلوه صحبت حاجی قوام ما که ز قدر ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

تا بهم فکر من از عقل کرده و من سوال که ای نگاه الطاف خالق رحمان

که دام گوهر لطف جهان که او نکته روش باز از لؤلؤ مرجان

جواب داد که شعر ز مرد مایل بشنو که این قصیده فلان گفت و این فلان

دریغا خلعت روز جوانی که رشکش بود می طراز جاودانی

دریغا چتر با در دو اکرز هوی جدا خواهد شد آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند چنین رفتست حکم آسمانی

و کل اخ یفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدانی

دلا دانی که این فرزانه فرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طالع فرخ بیاور مژده دولت عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

دل منه ای مرد بر فرسخهای عمر و زر کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گرفت

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من نقش هر صورت که زد رنگ دگر خواهد گرفت

شاه بر سر موزه م میدید و لی سخن لطف کرد شاه پرده م دیده و دم کشم و چه

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق نصرتشان

ایضاً له

درین دوران همانا کس نمی‌شنود / که صد من خون مظلومان بیک جو

بر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

ایضاً له

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

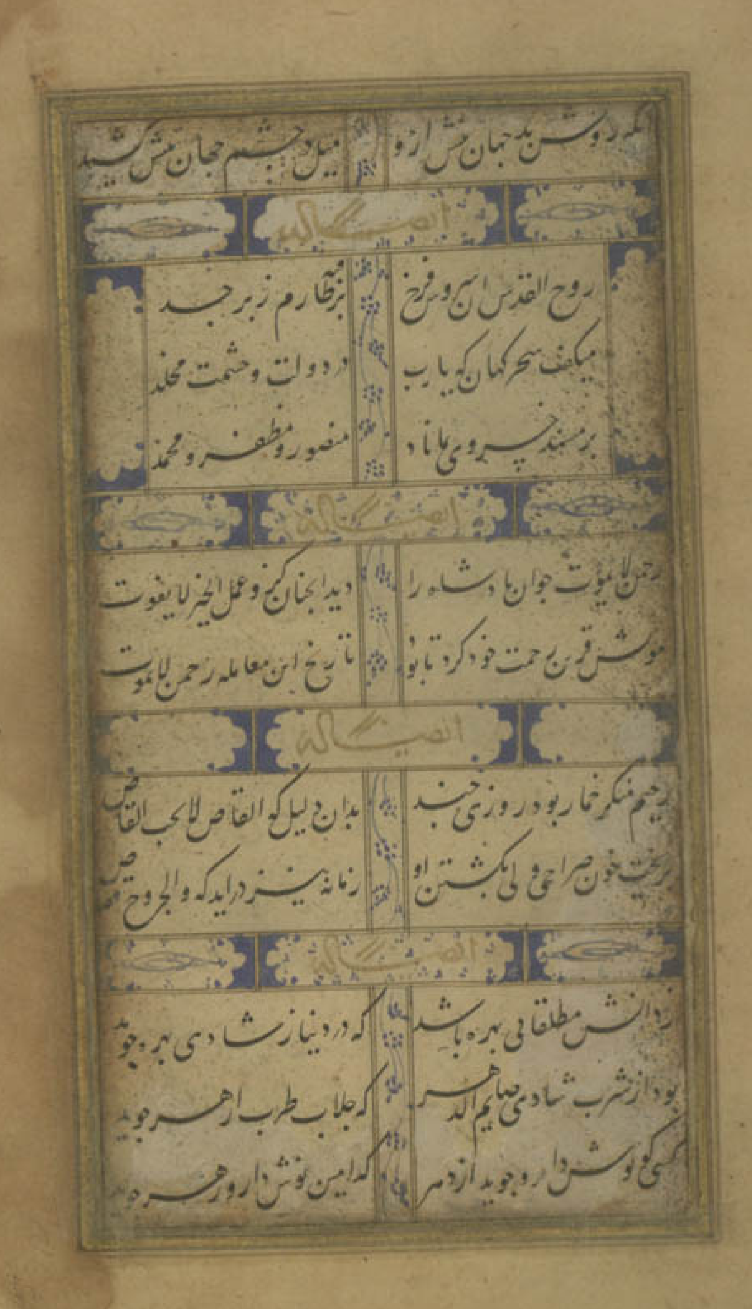
گه بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهوی قلب گاهی می درید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی جهت سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

اگر روشن



اگر روشن بد جهان بینش از او / میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر و محمد

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را / دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

جانش قرین رحمت خود کرد تا بود / تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً له

رحیم منکر خمار بود روزی چند / بدان دلیل که القاص لایحب القاص

بریخت خون صراحی بی کشتن او / زمانه نیز در آید که والجروح قصاص

ایضاً له

روانش مطلقاً بی بهره باشد / که در دنیا ز شادی بهره جوید

بود از شرب شادی بیم آن دم / که جلاب طرب از زهر جوید

کسی کو نوش دارو جوید از زهر / کدامین نوش دارو زهر جوید

بخواب مستی دوشین چو چشم بگشودم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر
شنیدم آیه توبوا الی آمد از لب حور

ازین سبب من و عیش جناب مرتضوی
خدیو مسند دانش خدایگان صدور

لطیفه‌دان سخن‌سنج نکته‌پرور راز
رفیع قدر کرم‌پیشه صبور شکور

ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل
شکیب نیست مده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شعاعی شعاع بیداران
وگرنه بر تو کنم عرضه نفثة المصدور

اگرچه نور الهی بود که افروزد
شبان وادی ایمن چراغ از آتش طور

ازان حرم چه توقع که خواجه نام کند
سیاهمک حرف کنده مغز را کافور

چو آفتاب برآید چراغ زهر بکش
بجان روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان
زهی فنا و خیالی زهی کمال قصور

جناب حشمت خورشید ازان رفیع رسد
که گویم از رخ او باد چشم شب بد دور

بران بود که زعیب کسان بپردازیم
که چرخ حادثه زاییست و روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت زبخت می‌خواهی
چه تخت و تاج سلاطین چه بهر گنج حضور

که نکته‌ها ز لطف شهنشاه نشان گشت
ز راه حقیقت و لیکن بنگر پیش [illegible]

بکوش

درین مرام ایام باین نهاد
سماع و نغمه داود و بیت حسن [illegible]

ازان ادیب مجرب که در لغت فرد است
سؤال کن که چه سفره ابتر عور

تمایل خلل را نباشد این مقدار
اگرچه فکر عقل بود در جناب این معمور

قصور در دل من از تو چون نرسد
طبیب عشق تویی حکم کن بدین مهجور

مقام نکته‌شناسی حد فهم است
اگرچه منتظر نعیم حور و قصور

ایضا له

زمانه گرچه باک داشتی دراصل
برآب نقطه شرمش نظر بایستی

اگر سرای جهان از جوانی نیست
اساس پس او به ازین استوار بایستی

زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی

دور روزگار حسود این کرم ز بس دادست
بعمر نوح مرا روزگار بایستی

ایضا له

سگ بران آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

این چنین را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

دمی با تو دوست در مطعوم
سگ ز بیرون استخوان محروم

نباشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی وفادار

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع لطف است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً له

شاها مبشری ز بهشتم رسید دوش — رضوان سپر پیر و حور روش سلسل موی
بر طبع پاک منشی موزون دلپذیر — صاحب جمال و نازک و بکر و لطیف گوی
گفتم بدین پسر چه ز بهر چه آمدی — کهتا بزم مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من غلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ایضاً له

شراب لعل مروق بجام کن که من — چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید وقت خوردن من — حلال زاده بدید آید از شاخ حرام

ایضاً له

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

ساقیا می

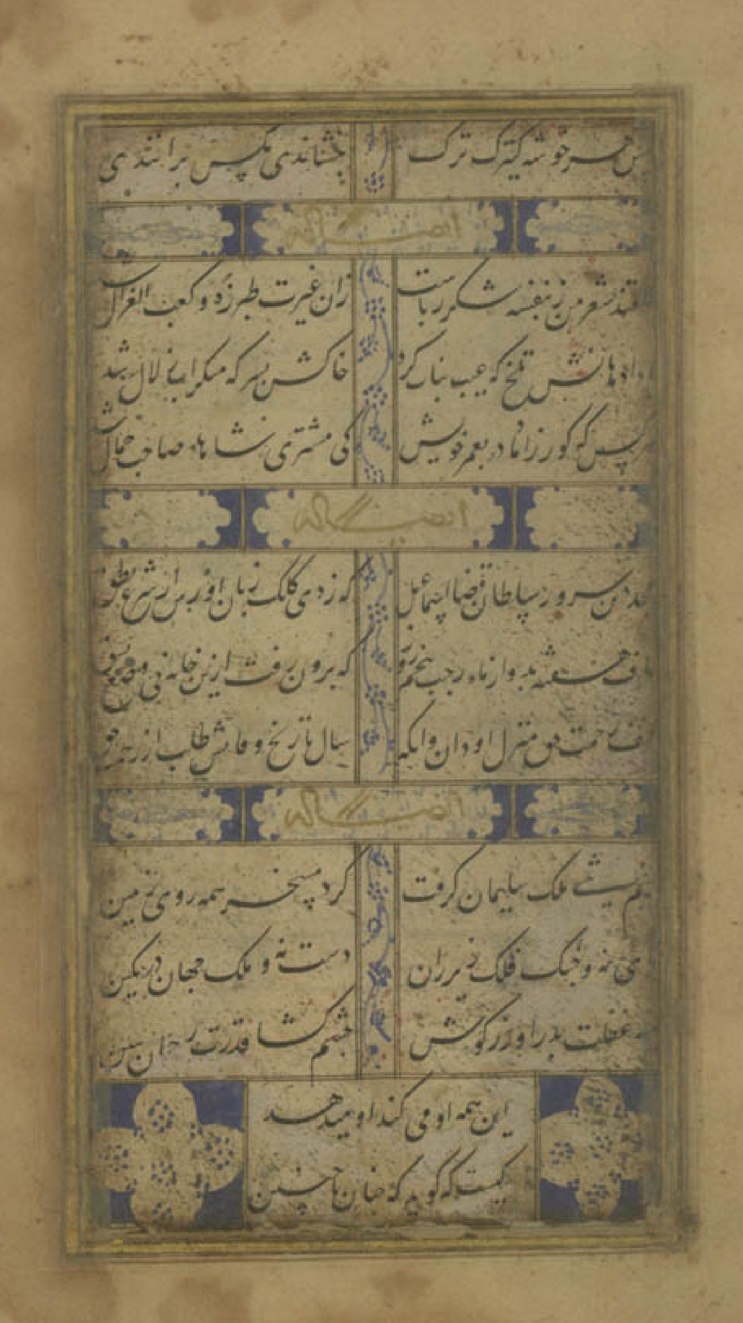
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود هر چه تعیین کرده‌اند
ست کاین بخشش ز خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
ساقیا تو به چو من نکار در کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
کاتبان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر حافظ را که اکثر مدح و افسانه است — هر کجا بشنیده‌اند از صدق آمین کرده‌اند

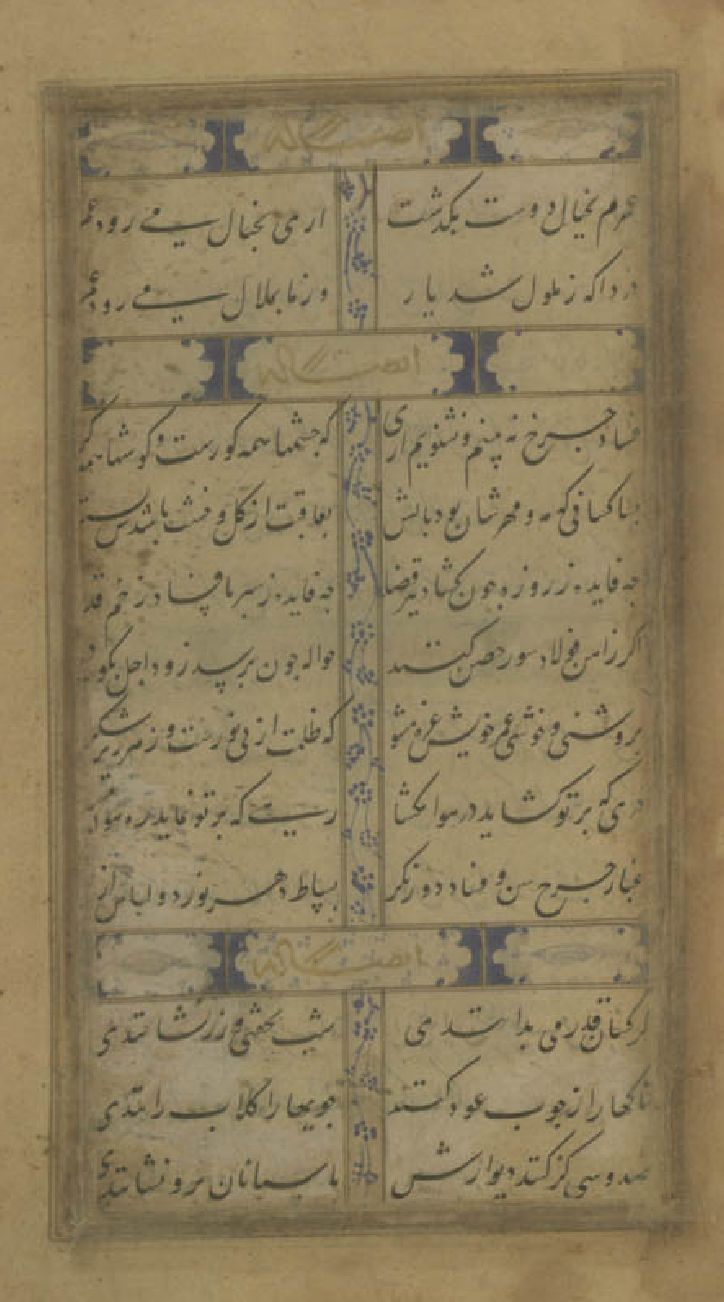
ایضاً له

صباح جمعه بود ششم ربیع اول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
سنه هفتصد و شصت و چهار از هجرت — بمن جواب و آن گشت حل این مشکل
دریغ بود و دو تاسف که داد سودی — کنون که عمر ببازیچه رفت و بی حاصل

ایضاً له

صبا خم دوش باده فرستاد — این خطا این خطاب می ارزید
لعل یاقوت فام او گویی — ملک مالک رقاب می ارزید
هدیه شاه فرستادم — کان بصد خم شراب می ارزید





ایضاً له

هزار بار اگر از خدمت تو باشم دور	وفا و دوستی تو همچنان […]
[…] دگر توام […] بر سر زبان گذرد	هنوز مهر توام در میان جان […]

ایضاً له

[…] کوه پایه […] اندر سحاب	کیام ملک اشیان عقاب
[…] شد […] حلقه اندر کمر	ز تیغش زحل را […] اندر خطر
[…] دیوار در غار او	دم اژدها در دم مار او
[…] قلعه اش کردن […]	که با گوشش […] هم از بود

ایضاً له

[…] میان خون خواهم خفت	وز بستر عافیت برون خواهم خفت
[…] خیال خود را بفرست	تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

ای سایه سنبلت سمن پرورده	یاقوت ترت در عدن پرورده
معجون لب خود مدام جان می پرور	زان راح که روح هست در من پرورده

ایضاً له



ایام […] شراب او […]	سر عمر […] مست خراب او […]
عالم همه پر ز خرابات و […]	در جای خراب هم خراب […]

ایضاً له

[…] دل بوفای وصالم داد	چون مست شدم جام وفا […]
[…] دو دیده و بر آتش دل کرم	خاک ره او شدم بیادم […]

ایضاً له

از مردمی پیلمی و مسکین بینی	وز منصب و ز تکبر و خودبینی
بر چشم ار نشانیم بنشینم	بر دیده اگر نشانمت ننشینی

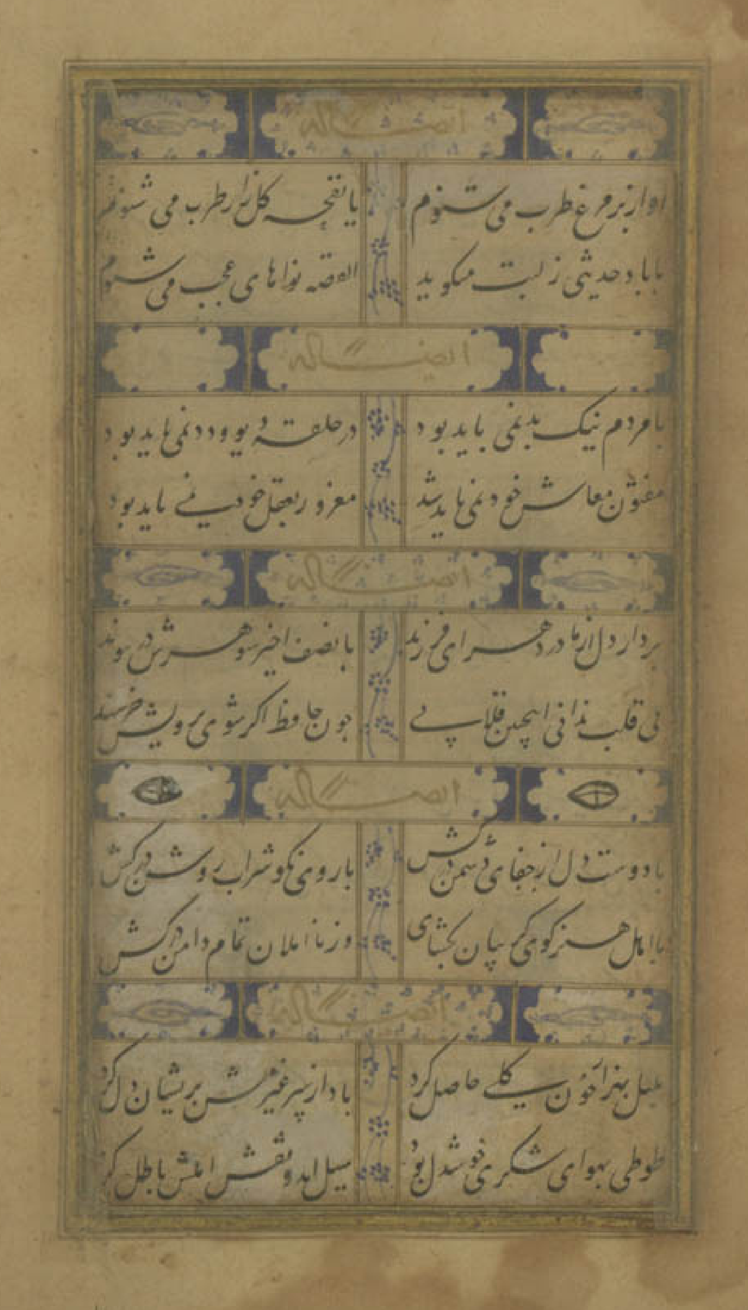
ایضاً له

این دین من دیده گرکس دید	وین عشق افلاک کسی گرد […]
آنکس که بسی گشت گیهان گوید	او در بس نشت خود بسی کس […]

ایضاً له

آن باده دیرینه دهقان پرور	یک جرعه بمن ده که فغان خواهم کرد

[…] گر […] احوال جهان
تا سر جهان بگو مت ای پدرم



ایضاً له

آواز پر مرغ طرب می شنوم | یا نفحهٔ گل از طرب می شنوم
با باد حدیثی ز لبت می گوید | القصه نواهای عجب می شنوم

ایضاً له

با مردم نیک بد نمی باید بود | در حلقهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور به عقل خود نمی باید بود

ایضاً له

بردار دل از مادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر سوهرش در بند
بی قلب ندانی اینچنین قلابی | چون حافظ اگر شوی بریش خرسند

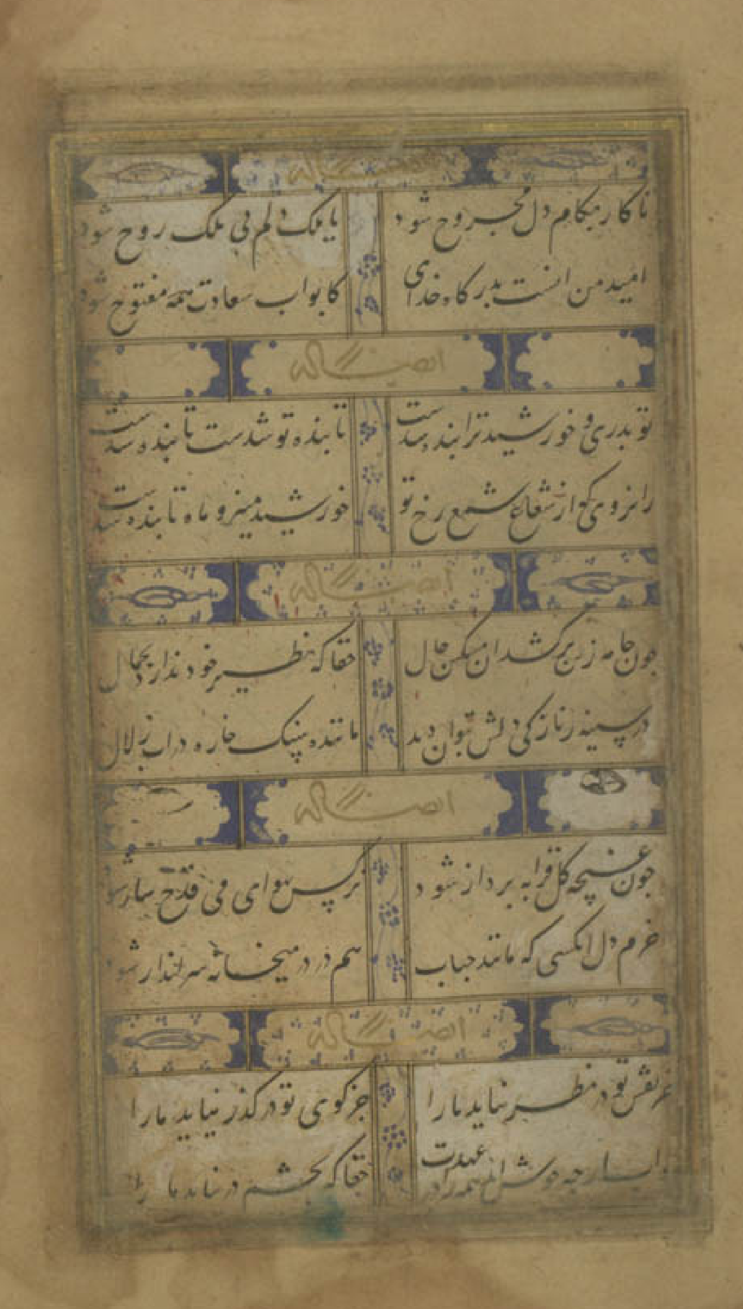
ایضاً له

با دوست دل از جفای دشمن خوش | با روی نکو شراب روشن خوش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نااهلان تمام دامن درکش

ایضاً له

بلبل بهزار خون دل گلی حاصل کرد | باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری خوشدل بود | سیل آمد و نقش املش باطل کرد

تا کار



ایضاً له

تا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک لمی بی ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدای | کابواب سعادت همه مفتوح شود

ایضاً له

تو بدری و خورشید ترا بنده شده ست | تا بندهٔ تو شده ست تابنده شده ست
زانروی که از شعاع شمع رخ تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده ست

ایضاً له

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش توان دید | مانند سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب | هم در در میخانه سرانداز شود

ایضاً له

غیر نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیاید ما را

ایضاً له

جانا منشین بر گذر تیزی آب — کآتش برسدت ز آتش انگیزی
با در سر کوی خود بپنداری سهل — شبگردی گریه و سحرخیزی

ایضاً له

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ایضاً له

چشم تو که سحر بابلست استادش — یا رب که فسونها نرود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزه در نظم حافظ بادش

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کو نیز چگونه سر درآورد بزر

ایضاً له

خطی که فلک بر رخ دلخواه تو نوشت — از کلک رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید ندید کیست مسدا خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

ایضاً له

ست بسر اگر دمی گردد — بار از تکبرت سپیه می گردد
از خجل و دروغ زن میگفتی — پیداست که روی کو سیه میگردد

ایضاً له

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی — چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

ایضاً له

دلدار بمن گفت مدار اندیشه — دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه
وصبر و چه دل کانچه دلش میخوانند — یکقطره خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

دل با رخ تو پسر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم ز دل — کان وجه بنازنین تعلق دارد

ایضاً له

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راه روی که این قدمها دارد
آنی که به روشناس عشقت اکنون — بر چهره جان چراغ غمها دارد

ایضاً له

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
تاکی رود این گرگ ربایی بگشای
سرپنجه مردم افکن ای شیر خدای

ایضاً له

گفتم که بگو با اتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبرا وقت گل و ترک شراب

ایضاً له

گر همچو من افتاده این جام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی

گفتم

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفتست
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

ر شکرت مورچه ره خواهد کرد
بر لاله بنفشه تکیه خواهد کرد
تش رخسار تو خط دانی چیست
دود دیست که عالمی سیه خواهد کرد

ایضاً له

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام
جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
ستارچه پیشکش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً له

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد رخ او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
آنکه سر چاه را بعنبر بگرفت

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی | یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمت که در میان چیزی هست
پیداست کزین میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

نام لب من که زر رویش خجل است | در نظم سخن حرف خطا محل است
دل چشم همی و قلبش روشن | لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

قصه آنکه بجگل نتوان گفت | نه حال من شکسته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن گنجیست | یکدوست که با او غم دل نتوان گفت

هر دوست که بود در جهان دشمن شد | هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست مگو | چون مرد ندید از که آبستن شد

حیرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
گفتی برسیدم گر تو شوم روزی دو | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هر روز دلم زیر باری دگر است | در دیده من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا می گوید | بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
منزل عشق است دنیا چون پلی | نی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل بر ترس و بیم | برگ ره بسیار زو مشو اینجا مقیم
رهروان در حقیقت گفته اند | عارفان کین خانه فانی گفته اند
جان بطاقت زان نشاید در گذر | این جهان بر کس نماید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو می بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
نه کوری گور می من گفته | نکته نیکان بکار منشین گفته

چلپس رایت دین منزل اله | از لذت اوشاد و از بر ماو پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان | حافظ الحمد همی خوانم بخوان

تاریخ وفات حافظ

بهفصد و نود و یک ز هجرت نبوی | جهان غمر و زشرف جوار رحمت رفت
یگانه ثانی سعدی محمد حافظ | ازین سراچه فانی بدار جنت رفت

ایضاً له

چه خوش شعریست الحق شعر حافظ | که دارندش چو دل با جان برابر

نسیمش هر نفس عطری دهد نو
که باد ا روح پاک او معطر

سر بیت از غزلهایش چو آیات | که گردد شمع جان از وی منور
الهی روضه اش پر نور بادا | بدان وجهی که خود داری نکوتر

م

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بر دست
بر دست بنده ضعیف المحتاج محمد رضا بن محمد صالح

تمّ در ازائه عشر فی اوسط
شهر محرم الحرام
سنه ثمانه و تسع مایه
م

تم تمام شد کار من نظام شد هذا الکتاب خواجه حافظ

